

کوچه های بی کسی

باسمه تعالی

مقدمه

خیلی وقتا خیلی جاها

دوست داری یه گوشه از خاطراتت رو برداری و بندازی دور

کوچک ترین خاطره ای از بین زندگیت که گوشه ی ذهنت جا خوش کرده.

یه خاطره ی کثیف.

که آتیشش تمام زندگیتو بسوزونه.

و هنوز اون آتیش تو زندگی من خاموش نشده

داره تمام وجودم رو به آتیش میکشونه.

و من هنوز دارم با اون خاطره زندگی میکنم.

کاش بعضی از خاطره ها از ذهنت پاک بشن

فقط نیاز دارم به

یه پاک کن

یه دفتر سفید

یه زندگی جدید

یا شاید

یه فراموشی ابدی.

رکسانا :

به ساعت نگاهی میندازم

نزدیک ۷ بود.

به آسمان بالای سرم خیره شدم برای همین نگرانم شده بود دیگه اهمیتی

نداشت و من هنوز در خیابان ها قدم می زدم.

پوزخندی روی لبم نشست.

تا چند وقت پیش تا هوا رو به تاریکی میشد تنها پام رو از خونه بیرون

نمیداشتم.

چن وقت پیش ها رعد و برقی ک از نیمه شب میزد.

سرم رو زیر پتو میبردم و از ترس جیغ کوتاهی میکشیدم.

اما چرا تازگی نمیترسم...؟

چرا از ترسم مثل چن سال پیش جیغ نمیزنم

که مامانم بیاید و دلداریم بده و تو آغوشش آروم بشم؟

میدونی چرا؟

وقتی بزرگ میشوی دردهایت بیشتر میشود...

مشکلاتت بیشتر...

حتی ترس هایت هم...

طعم ترسهایی که میکشی عوض میشود...

چون بزرگ میشوی...

اما نه من هنوز هم میترسم

نه از رعد و برق... نه از تاریکی.. از آن زمان میترسم...

هنوز هم از تکرار شدنش میترسم.

از آن روزها.

کاش قفلی به دهانم نمیزدم...

کاش زودتر میگفتم...

"عروسک میشویم.."

نه لبخند میزنیم

نه شکایت میکنیم

فقط سکوت میکنیم.

که کسی نداند در دلمان چه میگردد"

اما اصلا چه فرقی داره؟

حالا که سالمم هم جسمم هم روحم

اما نه

روحم زخم خورده است.

زخم کهنه ای که ردی مینداخت در جای جای بدنم

زخمی که درمانی ندارد

زخمی ابدی

که روحم را آزار می دهد

و تنها مرهمش.

فراموشیست.

آهنگ غمگینی پلی میکنم .

آهنگ سکوت تلخ خونه رو میشکونه.

شاید آهنگ ربطی به زندگی من نداشته. ولی آروم می کرد. روحم رو نوازش

می کرد. روحی که سال هاست زخمیه روحی که با وجود یه زخم عمیق

سرپاست.

برای خودم قهوه ریختم و رفتم رو مبل نشستم.

دفترم رو باز کردم

دفتری که شده بود همدم تنهاییام

"بعضی چیزها را 'باید' بنویسیم.."

نه برای اینکه بخونن و بگن 'عالیه'...

برای اینکه 'خفه نشم'..

همین...!!"

من کارم نوشتن بود....

نویسنده ای که با احساسش می نوشت.

نویسنده ای که کاغذ و قلم تنها همراهش بود.

نویسنده ای که تمام درد و دلشو به صورت داستان می نوشت.

می نوشتم . توجهی به اطرافم نداشتم. این تنها کاری بود که توش غرق میشدم.

داستان هایم همش یک شکل بود. غمگین. احساسی. با یک پایان تلخ. یک داستان سرد بی روح.... درست مثل خودم.

دست کشیدم. خسته شدم. آهی کشیدم و قهوه ام رو خوردم صدای آهنگ رو

بیشتر کردم صدای میثم ابراهیمی کل فضای خونه رو پر کرد

اشک روی صورتم یه یادگاریه

اشک جز زندگیمه خیلی عادیه

اشک همدم چشای بیقرارمه

اشک مرهم غمای گنگ و مبهمه

اشک یعنی من دلم گرفته از همه

اشک حرف بی صدای قلب خسته

اشک.....چه واژه ی آشنایی.... همدمم..... سال ها پیش..... از 7 سال

پیش..... هر شب اشک همدم من شد..... باعث آرام شدنم شد..... کاشکی

این آرام بودن با دوام بود..... کاشکی از یاد می بردم..... کاشکی میشد اون

قسمت از خاطر من رو بندهام دور..... کاش سرنوشت منو بازی نمیداد.....

"کاش میشد سرنوشت را..."

از سر نوشت...."

آرزو زیاد داشتم زندگی هایم پر از کاش های متفاوت بود.... کاش هایی
غیرممکن آرزو داشتم..... خیلی زیاد..... آرزو هایی ناممکن

"خدایا

کدامین پل در کجای دنیات

شکسته

که هیچ کس

به خانه ی آرزوهایش نمیرسد....."

صدای آهنگ رو قطع کردم و دوباره غرق در خاطراتم به خوابی عمیق فرو
رفتم.

به ساعت نگاهی کردم.

تا نیم ساعت دیگه کلاس اولم شروع میشد.

هیچ حس خاصی نداشتم.

بدون نگاه کردن سر و وضعم رفتم بیرون.

سوار ماشینم شدم و حرکت کردم.

حدود 8رسیدم دانشگاه

از ماشین پیاده شدم

این اولین باری بود که میومدم دانشگاه ولی اصلا شور و ذوقی نداشتم.بی

اهمیت به اطرافم و بدون نگاه کردن به فضای دانشگاه رفتم سر کلاس . ر شتم

ادبیات بود. بعد از چند مین استاد وارد شد.و من اما بی حوصله تر از همیشه

به حرف هایش گوش می دادم.... کلاس تمام شد . به سمت کافی شاپ رفتم.

نمیدونم چرا خیلی داغون بودم. یاد گذشته ام افتادم وقتی که میخواستم برم کلاس اول و دوم و... چقدر شور و ذوق داشتم. با یاد آوری اون روز ها لبخندی روی لبم نشست....لبخندی تلخ..... خیلی تلخ.....

_سلام خانم خوشگله چرا تنهایی؟؟

به کنارم نگاه کردم از اون پسرای بی بود که تازه کلهشون رو از تخم دراوردن

_افتخار آشنایی نمیدی خانوم کوچولو؟؟

گوشه ی لبم یه وری میشه از جام بلند شدم و از کافی شاپ بیرون رفتم. هیچ چیز برام مهم نبود....همونطور بی تفاوت به کلاس بعدیم رفتم..... نگاه های پر تمسخر دختر ها و پسر ها رو روی خودم حس میکردم ولی اعتنایی نمیکردم اخه من بدون هیچ آرایشی با لباس زیادی ساده ولی بقیه دخترا حسابی به خودشون رسیده بودن یعنی الان کاملا برای یه عروسی حاضر بودن...

اون روز هم گذشت..... اولین روز دانشگاهم. یادمه بچه که بودم برای این روز نقشه ها داشتم. خیلی دوس داشتم این روز زودتر برسه. ولی حالا.... اون موقع چه میدونستم سرنوشت به من پوزخندی میزنه و من در دام سرنوشت اسیر این دنیا می شم. چقدر ساده بودم. چقدر پاک بودم. خوشحال... دلم برای کودکی هایم.... دلم برای قبل از اون اتفاق تنگ شده.... خیلی دلتنگم..... دلتنگ یه بار دیگه خندیدن از ته دل فقط یکبار. دلتنگ لحظه ای شاد بودن. فقط یک لحظه..... آیا این خواسته ی زیادست؟؟!!

کلاسسم بالاخره تموم شد

خسته و کوفته به سمت ماشینم ک تازه بابا بعد از گواهینامه ام خریده بود رفتم.

سوار شدم و از تو آینه خودم رو نگاه کردم.

مقنعه ام که یه ذره رفته بود عقب و موهای قهوه ایم کامل دیده میشد دادم جلو

نفس عمیقی کشیدم و استارت زدم.

ترافیک سنگین بود به خاطر بارونی که اومده بود.

قطرات باران رو شیشه میخورد .

باعث میشد دوباره یادم بیاد.

غرق در خاطراتم شدم

هفت سال قبل □

از آینه قدی خودم رو نگاه کردم.

لبخندی میزنم. به صندلای دخترونه ای که پوشیدم و یه پیراهن خیلی خوشگل

و شیک...

جلوتر میرم و صورتم رو بررسی میکنم رژ مامانم رو زده بودم و با یکم رژگونه.

امروز امیرحسین میومد خونمون و خیلی خوشحال بودم. چهارده سالشه اما

قیافش میخوره شونزده رو داشته باشه همه ی دخترا کشته مرده شن.

بالاخره پسرداییم بود و دوست داشتم خودمو براش خوشگل کنم.

دستی روی پیراهنم کشیدم و یادم افتاد عموی بابا هم قراره بیاد طفلی خیلی

مریضه دلم براش میسوزه.

هر وقت دستای لرزونش رو میبینم ناراحت میشم...

وقتی دوباره خودم رو تو آینه بررسی میکنم و میبینم که به چیزی احتیاجی نیست.

یه ب* و *س به سمت آینه میفرستم و بلند میخندم و از آینه فاصله میگیرم دخترک در اتاق را بست اما نفهمید کسی از آینه داد زد: نرو دختر کوچولو.... اون پایین خیلی خطرناکه.

با بوق ماشین عقبی به خودم اومدم و حرکت کردم. به خونه رسیدم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

رفتم داخل

نیاز به سکوت داشتم.

یه استراحت

یه خواب عمیق

و شاید حتی

یه خوابی ابدی

شاید

قطره ای آرامش

رفتم روی تختم

به سقف بالا سر اتاقم خیره میشم

هفت سال قبل □

_سلام

_سلام عمو جون

عموی بابا اومد و نشست چند دقیقه بعد هم امیرحسین اومد

_سلام پسر دایی

_سلام دختر عمه

یکم نشستیم حوصلم حسابی سر رفته بود.

پسر عموی بابا هم اومد.

یه مرد حدود ۳۰ و خورده ای

_مامان من میرم تو اتاقم

_باشه عزیزم برو

رفتم بالا داشتم اهنگ گوش میکردم که.....

زمان حال:

اشکی روی گونه هام جاری شد و باعث شد بقیه اشکام سرازیر بشه.....

بالاخره هر چقدرم سنگ باشم بازم آدمم....

بازم احساس دارم.

کاش سکوت نمیکردم.

کاش نمیرفتم بالا.

و خیلی کاش های دیگه.

ولی غافل از پوزخند سرنوشت.

غافل از بازی کثیفی که برام فراهم شده بود.

غافل از زمین و زمان....

سکوت کردم.

سکوتی که باعث نابودیه زندگیم شد.

سکوتی مرگبار.

از خواب بیدار شدم. اتاقم تاریک بود گوشیم رو چک کردم ساعت هفت

رونشون میداد... خمیازه ای کشیدم و از تخت بلد شدم.

وارد حال شدم. مامان رو دیدم که تو آشپزخونه درحال شام پخته.

از پشت بغلش کردم و یهو از جا پرید و هین بلندی کشید

_ کشتی منو تو دختر ترسیدم.

لبخندی میزنم وگونه اش رو میب*و*سم

_ مامان من چی داره میپزه؟

مامان با کفگیر به سمتم میاد

_ خوبه خوبه تا اسم غذا میاد دیگه مهربون میشی اره؟؟ برو نخوا ستم دو روز

دیگه میری خونه ی شوهر این قر و فراتو برای شوهرت نگه دار...

خیره اش میشم و دستم رو از کمرش جدا کردم

تعجب میکنه ...

به سمتم میاید و اسمم رو صدا میزنه...

صداشو نمیشنوم.

چشمام پر از اشک میشه

بعضی وقتا به خودم میگم کاش از دلم خبر داشت.

کاش میدونست دخترش چی کشیده و دم گوشم برام حرف بزنه دلداریم بده و شبا برام لالایی بخونه...

اما بعضی وقتا همیشه برگشت به گذشته و برای گفتن کمی دیر بود. نمیخواستم نگرانش کنم برای همین خودمو زدم به اون راه و بحث رو عوض کردم.

به گوشت ها اشاره کردم

_ نگفتی چی میخوای بیزی ماما خوشگله؟

میدونستم که میدونه حالم بد شده اما میدونست وقتی بحث رو عوض میکنم چیزی نباید ازم بپرسه..

_ قرمه سبزی؟ یا از اون قیمه خوشمزه هات؟؟ دلت میاد این همه غذاهای

خوشمزه درست کنی و به خوردم بدی که چاق بشم؟

خداروشکر فهمیده باید بحث رو عوض کنه .

لبخند زد

_ بهتریه ذره از این حالت لاغر مردنی درمیی

مشتی به کمرم زد و چشمکی زد و صدای قهقهه هایمان فضای خانه را پرکرد....

ولی من نمیخندیدم نه خنده هایم واقعی نبود. بعد از اون روزها دیگه هیچوقت

واقعا نخندیدم....همش تظاهر بود. تظاهری برای شاد کردن دل دیگران. یا

شاید برای گول زدن خودم. که باور کنم حال خوبی دارم.

متنفرم...

از خنده های الکی

از زهر خند هایم

اما چاره ندارم بخاطر اطرافیانم میخندم . خنده ای که از صد گریه و شیون بد تر است..... خنده ای تلخ...تلخ تر از زندگییم خیلی تلخ تر

رکسانا □

این استاد چقدر حرف میزنه

سرم رفت.

بالاخره استاد رضایت داد و از کلاس رفت بیرون البته بعد از اینکه حسابی مخ ما رو خورد.

داشتم وسایلم رو برمیداشتم که برم خونه

_خانم علیزاده

_بله

_راستش میخواستم با چند نفر از بچه های دانشگاه پنجشنبه بریم کوه شما هم میاید؟؟

حوصله نداشتم اصلاولی اینقدر اصرار کرد قبول کردم.

_پس پنجشنبه میام به این آدرسی که دادید

_باشه خدافظ

_خدانگه دار

رفتن. امروز سه شنبه بود فردا کلاس نداشتم

سوار ماشین شدم و حرکت کردم. وایی این ترافیک تمومی هم ندارند. خلاصه

بعد از سه قرن معطلی رسیدم خونه چه عجب!!!

_سلام مامان گلم

_سلام

_مرسی که خیلی تحویل گرفتی

_خواهش

ینی دیوونه ی محبت مادرانه هستما!

رفتم تو اتاقم با همون لباسا افتادم رو تخت .داشتم از خستگی میمردم ولی باز هجوم فکر ها مانع خوابیدنم شد.کاشکی میشد برای یک روز هم که شده بدون فکر و خیال به خواب برم.... لباسم رو عوض کردم و دو باره خودم را روی تخت انداختم . گذشته جلوی چشمانم بود. انگار زنده شده بود انگار همان زمان ها بود اومد دستش بهم نزدیک شد.با جیغ بلندی از خواب پریدم

....

دستی بر روی صورتم کشیدم خیس عرق بودم.نه...نه تحمل تکرار شدنش رو ندارم.تحمل اون عذاب را ندارم....تحمل شعله ی جدیدی رو ندارم. نفس، نفس می زدم حال خوبی نداشتم.از روی تخت بلند شدم و رفتم و به دست و صورتم آبی زدم خیلی دارم عذاب می کشم .خیلی

"کاش آخر داستان جوری بشه که

بگیم آره

ارزش داشت

اینقدر سختی بکشیم."

رکسانا □

حالم جا اومد.

به سمت پنجره اتاقم رفتم.

پنجره را باز کردم.

نسیم خنکی بهم میخوره

لبخندی میزنم

لبخندی به تلخی زهر

لبخندی پر از درد

حالم بهتر بود

به سمت میز اتاقم رفتم

روی صندلی اتاقم نشستم

به دفتر خیره شدم

یه دفتر قهوه ای ساده

خودکار و به دستم گرفتم و طرحی که خیلی وقت بود به ذهنم رو روی کاغذ

میارم

خوشحالم که چیز جدیدی خلق میکنم

شروع به زندگی

وجود شخصیت‌های داستانم که هرکدومشون یه نقشی دارن

خوب

بد

غم

خنده

شادی

تو داستانم از همه چیز میگم

مینویسم از دردا

از تنهایی ها

از زندگی

از همه چیز

بسم الله ای میگم و بالای صفحه اسم داستان رو مینویسم □

کوچه های بی کسی

رکسانا □

مینویسم

بی ارده

بی اختیار

از زندگی

از تنهاییام

از اول اولش

از اون روز .

بی اختیار اشکی روی گونه هام جاری میشه

ولی من ادامه میدم.

کمرم رو صاف میکنم و خمیازه ای میکشم.

هوا تاریک شده بود به ساعت نگاهی انداختم چشمم گرد شد.

ساعت نه رو نشون میده و من چهار ساعت بود که داشتم یه سره مینوشتم.

از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم

سالن تاریکه

تعجب کردم و رفتم سمت آشپزخونه

خبری از مامان نیست

اتاق خواب هم سری زدم

وا

پس کجا رفته

دلم شور میزنه و تلفن و برمیدارم و به مامان زنگ میزنم تلفنش خاموش بود

بیشتر استرس گرفتم

شماره بابا رو میگیرم و اونم در دسترس نیست

بدجور نگران شدم

دوباره زنگ زدم

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

نگرانی کل وجودمو میگیره.

ولی به خودم دلگرمی میدم

صدای چرخوندن کلید رو روی در میشنوم و در باز میشه.

رکسانا □

صدای چرخوندن کلید رو روی در شنیدم و در باز شد.

لبیم ک میخواست کش بیاد. یهو جمع شد

قلبم وایساد و یه قدم به عقب رفتم

لبخند کریهی روی لباش نشست

و کم کم به فهقه تبدیل شد.

میخنده و با خنده هاش تنم به لرزه می افته...

گوشامو گرفتم ولی صدای زمزمه شو میشنیدم

_خانوم کوچولو بیا بغل عمو

چرا میترسی؟ بیا ببین چی برات گرفتم.

دیدم که از جیبش یه رژلب قرمزی در آورد و خیره شد به چشام

_خیلی به اون لبای قلوه ایت میاد بیا امتحانش کن خانوم خوشگله

چشمکی زد

_رنگش که خوبه حالا طعمشم باید امتحان کرد

بلند بلند خندید و دستمو رو گوشام گرفتم و از ته دل جیغ کشیدم

_رکسانا...رکسانا مامان بلند شو

یهو بلند شدم.

برگشتم و سریع و از جام بلند شدم و داد زدم به من دست نزن حق میزدم و

دوباره داد زدم

مامانم بغلم کرد و منو برد سمت تخت و در گوشم حرف میزد

_ همیشه اروم عزیزم خواب دیدی .. آروم عزیزکم
هق میزدم و کنار گوشم صدایی اکو شد که مامانم نیس
_ همیشه آروم دختر کوچولو کاریت ندارم که فقط داریم باهم خاله بازی میکنیم
همین خاله بازی که کار بدی نیست بلند خندید و مو به تنم سیخ شد
_ مامان قربونت بره خواب دیدی
سر میزت خوابت برده بود عزیزکم
چشامو مبیندم با نجوهای مامانم بخواب میرم به خوابی عمیق
خوابی که باعث میشه شاید برای لحظه ای از فکر بیرون بیام. خوابی آرام و البته
غیر ممکن بعد از اون روز خواب آرومی نداشتم. این هم تبدیل شد به یک
آرزوی محال.

از خواب که بلند میشم
خمیازه ای میکشم و از رو تختم پا میشم
نگاهم به سمت میزم میوفته که چند برگش افتاده بود روزمین خم میشم و خیره
میشم به نوشته هام
نوشته هایی که همین چند ساعت پیش رو کاغذ اومده بود
چشمم به یکی از متنای داستاتم میوفته و لبخند تلخی میزنم □ شده تاحالا از
چیزی بترسی؟!
مثلا از لولو خور خوره ی زیر تخت که منتظره تو بخوابی و بیاد سروقت ...
یا مثلا ترس از تاریکی و چراغ خاموش اتاقت ...

یا حتی از کاب*و*س دیدنای شبانه که ختم میشه به گریه کردن و عروسک بغل گرفتن و دلداری دادن مامانت که تو گوشت برات لالایی میخونه.

راحت تر حرف بزنیم؟

میدونی من از چه چیزایی ترس دارم؟!

به کسی نمیگی؟!

در گوشتو بیار

مثلا من از مور یا نه هایی که رخنه کردن تو مغزم و یه روزی دیگه نتونم بیارمشون رو کاغذ میترسم

میترسم که دیگه خالی از هر کلمه و جمله ای که تو ذهنم من و تو رو میسازن ختم بشه.

دیگه از چیا میترسم؟

قول میدی همینجا حرفامو که زدم دفنشون کنی تو قلبت؟

پس خوب گوش کن...

مثلا من از ده دوازده سالگی میترسم. ترس

از دوازده سالگیم .

مثل وقتی که برای اولین بار طعم لجن ب*و*سه ای رو چشیدم...

درد داره نه؟!

هیچوقت طعم تلخ زهرش رو چشیدی؟!

نه معلومه که نه

تو هم از جنس همونایی

بیشترین ترسم میدونی چیه؟

ترس رفتنت

یا ترس از ه*و*ست.

تو که اذیتم نمیکنی؟!

تو که مثل اونا نیستی؟!

میدونی الان شدم همون دختر بچه ای که کاب*و*س دیده و با عروسک تو

بغلش بره پیش مامانش تا براش لالایی بخونه

خیلی خوابم میاد.

عروسکم و بغلم میکنم و صدای دلنشین یکی که داره برام لالایی میخونه.

داره خوابم میبره

چشمامو میندم

راستی تو که دیگه اذیتم نمیکنی؟!

لبخند غمگینی مهمون لبام شد کاغذ رو کنار گذاشتم بلند شدم و از اتاق

بیرون رفتم

_مامان

جوابی نشنیدم

رفتم جلوتر تا نوشته ای روی میز دیدم. ما مان نوشته بود میره به یکی از

دوستاش سر بزنه بی خیال شدم و رفتم تو اتاقم دفترم رو باز کردم و شروع

کردم به نوشتن

میدونی ...

اگه آدم یه چیز یو فهمیده

دیگه نمیتونه ندونه

میتونه نخواد

میتونه بره

میتونه سکوت کنه

میتونه بمیره

اما نمیتونه وقتی چیزی رو فهمیده دیگه نفهمه

من فهمیدم

خیلی زود

فهمیدم دنیا کثیفه

آدم کثیفن

فهمیدم دنیا به هیچکس رحم نمیکنه

فهمیدم باید از جنس سنگ باشم.

فهمیدم باید محکم باشم.

من خیلی زود فهمیدم

خیلی زود بزرگ شدم

خیلی زود یاد گرفتم محکم باشم.

خیلی زود

دفر رو بستم نفس عمیقی کشیدم چشمانم رو لحظه ای بستم و بلند شدم و

رو بروی آینه ایستادم به خودم نگاهی انداختم لبخند تلخی روی لبم نشست

آره من واقعا بزرگ شدم.

من یاد گرفتم.

من سخت شدم.

سنگ شدم.

نقاب زدم.

تا کسی از درونم با خبر نشه.

پنهان کردم.

آره من کوهم

کوهی که هیچکس نمیداند درونش چه آتشفشانیست

درونم غوغایست.

کیفم رو برداشتم و بعد از خداحافظی با مامان رفتم بیرون سوار ماشینم شدم و

حرکت کردم اینا چرا حرکت نمیکنن؟؟

اعصابم داغونه.

بیخیال از همه چیز خواستم سریع دور بزنم و از ترافیک لعنتی خلاص شم

که....

دستمو گرفتم رو سرم تیر میکشید.

گرمای خون رو حس کردم.

صدای جمعیت میومد

صداها برام گنگ بود

در آخرین لحظه چیزی دیدم که باورم نمیشد.

نه....

امکان نداره

اون نه

خودش بود

چقدر پیر تر شده بود

اشک هایم از چشمانم سرازیر میشدند

کم کم همه جا تاریک شد

بعد از تاریکی محض چشمانم رو باز کردم

سرم تیر میکشید

درد میکرد.

خواب بود؟

ولی با دیدن افراد بالای سرم بغض بدی به گلویم چنگ انداخت.

همه اش واقعیت بود

نه توانش را نداشتم

در باز شد

اومد تو

_سلام پسر

_سلام زن عمو

به من نگاهی انداخت

مثل مجسمه شده بودم

گذشته جلوی چشمم حرکت میکرد

ولی باید سکوت میکردم.

باید خفه میشدم.

تا کسی نفهمد درونم چه خبر است

نمیتونستم

هوای اونجا برام غیرقابل تنفس شده بود

دوباره.... نه همیشه....

درحالی که خیره به عرفان بودم اشک هایم جاری شد.

بی اراده

مثل همیشه.

یعنی دوباره شروع شده بود؟

یعنی برگشته که آزارم بده؟؟

نه.

دیگه نمیتونستم هیچی نگم

اگه از الان به بعد از خط قرمزاش رد شد همه چیو میگم.

اما...

چی بگم؟

از کجا شروع کنم؟

اصلا باور میکنن؟

نمیگن تو هم خوست میومده؟

نمیگن خوشت اومده از ر*ق*ص دستاش روی بدنم؟

چشمامو که بسته بودم آرام باز کردم.

خواستم ببینم رفته یا نه مامان اینا که رفته بودن

اما با یه جفت چشم مشکمی که هنوز هم برام وهم ناک بود جلوم ایستاده بود

خیلی خونسرد و استاده بود و منو برندا از میکرد.

پتورو خواستم بکشم رو سرم که یه قدم اومد جلو پتورو از روم کشید خم شد

روی صورتم

_ میبینم که خانومی شدی برای خودت... اون چشمای وحشی مشکیت از

همیشه خواستنی تر شده.

بیشتر جلو اومد و خودمو به عقب کشیدم.

_ نترس الان کاریت ندارم. خوب استراحت کن که حالا حالا ها باهم کار

داریم.

از لبخندی که زد هیچ خوشم نیومد زنگ خطری برام شد چ شمشک اخرش و

قدم به بیرون گذاشت و در رو بست.

تنها سوالی که تو ذهنم رژه میرفت این بود

چطور بعد این همه سال برگشته؟

اشکهام بند نمیومد

خسته شدم از زندگی

چشمام رو بستم

هفت سال قبل □

داشتم با عروسکام بازی میکردم و همزمان شعر میخوندم

عطرش تو هوا پیچید

_ چیکار میکنی خانوم کوچولو؟

بلند شدم

_ ۰۰۵ ی...چی

_ چی شده به بازیت ادامه بده

_ کاری داشتید؟

_ میخواستم ببینم چیکار میکنی

_ خب حالا که دیدید

اروم اروم نزدیک میشد و من میرفتم عقب...

رسیدم به دیوار...

لبخند چندش آوری زد...

_ از چی میترسی خانوم خوشگله؟؟

دستی روی گونم کشید

سرم رو برگردوندم ولی بی توجه به کار من شروع کرد به نوازش صورتم

_ ولم کن

خواستم برم که با یه دستش دوتا دستمو قفل کرد و به کار خودش رسید

_ ولم کن گفتم

دستش رو برد پایین تر ب*و*سه ای چندش آور روی گونه ام گذاشت

_ولم کن روانی

تقلا می‌کردم

_ولم کن وگرنه جیغ می‌زنم

_بزن کسی صداتو نمیشنوه

راست میگفت اتاق من طبقه بالا بود و خونه طوری ساخته شده و عایق بندی

شده بود که هیچ صدایی رد و بدل نمیشد اگر میشد خیلی خفیف به اتاق

کناری ولی الان همه تو سالن بودن و محال بود کسی صدامو بشنوه

چشمامو بستم

_نترس خانومی من که کاریت ندارم

اشک هام روانه شد

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت انگار آلان همون دختر بچه بودم انگار

تاریخ دوباره داشت تکرار میشد...

نه من نمی‌زاشتم.

دیگه نه...

تحملشو ندارم

نابود می‌شم.

دو روزی بود از بیمارستان مرخص شده بودم.

حال روحیم بدتر بود

با دیدنش

با نگاهش

دوباره ترسی به دلم رخنه کرد.

اما اولش به خودم گفتم قرار نیس چیزی بشه

قرار نیس اتفاقای گذشته دوباره تکرار بشه

من دیگه اون دختر دوازده ساله ای که هر سری از ترسش پشت تختش قایم

میشد نبودم.

اما پس فردا شب چی؟

امروز که داشتم از اتاقم آروم میومدم پایین صدای مامان بابارو شنیدم

فهمیدم که عروسی فرهاد پس فردا برگزار میشه.

داداشش برعکس خودش بود.

آقا

متین

همیشه به چشم خواهر برداری بهم نگاه میکردیم.

حالم خوب نبود.

یه استرس بدی داشتم.

کاش میشد نرم

اما نمیشد پیچوند

سرمو به دستم تکیه میدم...چشامو میندلم. برای یه لحظه آرامش

خدایا چرا؟

چرا برگشته بود؟

چرا برگشتیم سر پله ی اول

قرار نیست دستم رو بگیری؟

خیلی وقته به کمکت نیاز دارم...

از همون دوازده سالگیم.

خودمو تو آینه برانداز میکنم. نه شیتنتی نه برقی تو چشمام دیده نمیشه.

به پیراهن ای که پوشیدم نگاه میکنم.

لختی نبود.

تا پایین زانوم بود و آستیناش روی آرنجم.

خوشحال از لختی نبودن لباس...

به صورتم خیره میشم...

آرایشم اونقدر ملایم بود که اصلا نشون نمیداد آرایشی کرده باشم

دلَم میگیره

منم دوست داشتم مثله دخترای دیگه تو عروسی خوشگل باشم

شاد باشم

بخندم

اما فقط از بینشون خنده های مصنوعیم مجازه

دوباره سر تا پامو نگاه میکنم و از کنار آینه که رد میشم

یه لحظه وایمیستم

به عقب برمیگردم و چرخی میزنم

صدای کفشای پاشنه بلندم اکو میشه تو سرم

چقدر این لحظه آشناست

با نگاه تو آینه یهو پرت میشم جایی که چند وقت پیشا توش بودم □
با ذوق کفشای پاشنه بلندم رو پام میکنم و به پیراهن کوتاه تنم نگاه میکنم...
برا خودم خانومی شده بودم.

رژای خودمو میزدم

چشامو سیاه میکردم

چند سالم بود؟

اها دوازده سال

رو صندلی میشنم و موهامو که یکم بهم ریخته درست میکنم که تقه ای به در
میخوره

_بفرمایید

قامت بلندش رو مبینم که وارد اتاق میشه و در رو مبینده.

چشمام رو مبیندم

دوباره خاطرات میاد تو ذهنم □

_چه خوشگل شدی خانمی

_برو گمشو

دوباره اومد جلو نه این دفعه نه

چشمام رو باز کردم.

دوباره تو آینه به خودم خیره شدم.

این منم؟

لبخندی تلخ زدم

نه این من نیستم.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

_دخترم آماده ای؟

_آره

سعی کردم افکار گذشته رو از خودم دور کنم.

درست مثل همیشه

ولی ممکن نبود.

نمیشد

رفتیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

هر لحظه هر ثانیه استرس بیشتری پیدا میکردم.

سعی کردم بی خیال باشم

آره بی احساس

من از همین الان باید احساسم رو میکشتم.

وقتی وارد سالن شدیم اومد سمتمون

_سلام خوش اومدید.

میدیدم که با مامان احوال پرسى گرمى میکنه زیر چشمى نگاهى بهم میندازه

گلم خشک شده بود.

سعی میکنم خونسرد باشم.

میاد سمتم و دستشو جلو میاره و میگه

_سلام رکسانا خانوم خوش اومدین. چه زیبا شدین

سعی کردم تو چشمام استرسی پیدا نشه.

مامان کنارم ایستاده بود.

سعی کردم نقشم رو خوب بازی کنم.

_سلام ممنون

از سرتاپا نگاهی بهم انداخت.

به مامان گفتم میرم برای تعویض لباس

رفتم و ندیدم برق چشماشو...

رفتم ندیدم باز چه خوابی برام دیده...

برگشتم عقب

_خب خب خانم خانما چیکار میکنن

فقط بهش نگاه کردم

_چی شد ترسیدی؟

دندونامو با حرص روی هم فشار دادم...

اوادم برم که مچمو گرفت. از شناس گندم کسیم صدامو نمیشنید. دوباره

دستش اوامد جلو

دوباره پرتاپ شدم به قدیم □

دستش و نوازش گونه روی کمرم میکشید.

سرشو آورد جلو

اولین ب*و*سه ی لجنی رو تجربه کردم.

خواستم هلش بدم ولی نشد.
ورزشکار بود و حتی یه ذره هم تکون نخورد.
آروم آروم رفت پایین تر و ب*و*سه های ریز روی گردن و شونه هام گذاشت
زجه میزد
خواهش میکردم...
التماس میکردم...
اما...
انگار احساسی در وجودش نداشت...
نه اون لحظه عرفان انسان نبود.
اون گرگی بیش نبود.
انسان یعنی احساس
احساسی که عرفان هیچوقت نداشت.
باب*و*سه اش به خودم امدم و از فکر گذشته خارج شدم.
هلش دادم
ولی
دستش رفت روی گودی کمرم
بی صدا اشک میریختم
اروم اروم دستشو پایین تر برد
از این طرف ب*و*سه هایی روی شونه هام میذاشت.
و من هر لحظه تنفرم بیشتر میشد.
هر لحظه بیشتر عذاب میکشیدم.

هر لحظه بیشتر متنفر میشدم از مردا ...

از انسان ها...

و شاید از همه بیشتر از دنیا.

— چرا دست از سر من برنمیداری؟

— مگه میشه از خانومی به زیبایی شما دست کشید؟

— به خداوندی خدا یه بار دیگه دستت بهم بخوره مطمئن باش دیگه در این

دهن قفل نمیمونه...

بلند خندید...

یک لحظه فک کردم مگه چه جکی براش تعریف کردم که این جور

میخندید...

چه چیزی خنده دارتر از این که یک دختر نوزده ساله تهدیدش کرده.

— میبینم که زبونت دراز شده. به نظرت کسی بفهمه حرفاتو باور میکنه؟ یه ذره

دیر به اون مغز کوچولوت اجازه ی فک کردن دادی.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

سرش را جلو آورد و به چشمام خیره شد

— میدونی اگه بگی اولین کسی که پیش خوانوادت خراب میشه کیه؟

خودت... میدونی چرا؟

دستش رو به ر*ق*ص در میاورد.

_ مثلا میتونستی همون بار اول سکوت نکنی.... و بری همه چیز رو برای

مامانت بگی درست نمیگم؟

حق هق ام میان لبان بسته شده ام خفه شد و به بخت بدم لعنت فرستادم.

_ دختر کوچولو یه کم دیر اقدام کردی.

وقتی بفهمن میگن خودتم خواستی... چه دلیل از این محکم تر که تو سن

بلوغی و خودتم راضی از این کار؟!!!

انگشت اشاره اش را روی بینی ظریفم گذاشت و سرش را نزدیک تر آورد

_ هیش بسه دیگه... یه خوش گذرونی ساده که انقدر گریه نداره.

انگشت اش باز هرز رفت...

_ خیلی دوست دارم خانوم کوچولو

و باز هم حق هق همیشه ام میان لبانم خفه ماند...

به آینه نگاهی می اندازم.

حالا همان رنگ کمرنگی که رو لبانم نقش بسته بود...

دیگه پیدا نبود... آن صورتی کمرنگ... با حرص رو لبانم دست میکشدم

یک بار

دو بار

شاید ده ها بار این کار رو تکرار کردم...

دیگه نمیتونستم این فضای خفقان آور رو تحمل کنم

مانتوم رو تنم میکنم.

هیچ چیز برام اهمیت نداشت...

نه نگرانی مامان...
نه هیچ کس دیگه...
از سالن خارج میشم
اونور خیابون آژانسی میبینم و سمتش میرم....
یه ماشین میگرم سمت خونه
کلید رو چند بار میچرخونم.
درو باز میکنم
خونه تاریکه
هوای بیرون گرم بود
ولی چرا این خونه انقدر سرده
در و دیوارای خونه قهر بودن باهام
کیفم رو روی کاناپه میزارم
به دیوارای خونه خیره میشم
حتی این خونه هم برام خفقان آورده
اینجا هم از در و دیوارای خونه لجن میبارد.
نه
بهتره بگم خاطره های کثیف
نفسم میگیره
حس میکنم دیوارای خونه دارن به سمتم میان
اروم به سمت اتاقم میرم

مانتوم رو از تنم در میارم
رو بروی آینه قدی خیره میشم.
به لبام
به گردن خونمردم
آروم با دستم به کمرم دست میکشم
همونجایی که چند لحظه ی پیش دستی بهش کشیده شد که دستای من نبود
چرا دیگه گریه ام نمیگیره؟
چرا بغضی تو گلوم مثل همیشه جا خوش نکرده؟
نمیدونم چمه
فقط حرکاتم دست خودم نیست
به سمت مجسمه ی کوچیک تزئینی روی میزم میرم
اروم روش دست میکشم
نگاهم به بازوی کبودم میوفته
کنترل رو از دست میدم
آینه خورد میشه...
تصویر دختره تو آینه هم همینطور...

تو اتاقم نشسته بودم
داشتم کتاب میخوندم
حوصله ی مهمونای پایین رو نداشتم

مخصوصا اونى كه اون پايين نشسته و صدای خنده هاش مثل گچ كه رو تخته
ميكشن تو مغزم سوت ميكشه...

ازش بدم مياد

نوع بغل كردنش

مثل دفعه پيش عادى نيست.

سعى ميكنم بيشتر ازش فاصله بگيرم

در اتاق رو باز ميكنم. راهرو رو طى ميكنم تا به سرويس بهداشتى برسم

خيلي خوب بود كه هم اتاقم هم سرويس بهداشتى طبقه ي بالا بود.

لبخند ميزنم و ميخوام در و باز كنم كه يكى از پشت دستمو ميكشه

ميخوام جيغ بزنم

دستشو جلو دهنم ميگيره

تغلا ميكنم

دست و پا ميزنم

ولم نميكنه

از عطر مردونه اش مي فهمم كيه...

كار سختى نيست...

وقتى از بوى يه عطر تو دنيا متنفر باشى

در اتاقم رو قفل ميكنه جيغ ميزنم خيز بر ميداره سمتم

دستشو جلو دهنم ميگيره و ميگه

_هيس آروم كوچولو...

دختر خوبی باش و جیغ نزن هزار عمو کارشو بکنه
چشمام از حدقه در میان
لبخندی میزنه از دیدن چشمای ترسیدم...
از بدن خشک شده ام...
او میخندید و دونه دونه لباساشو...
من زار میزدم و او میخندید...
من مردم و او زنده شد...
توقع داشت... از یه دختر دوازده ساله
مشت کوبیدم.. به بازوش... به زمین.. به خودم.. بلندتر میخندید...

به دستم نگاه میکنم
با رنگ خون قاطی شده بود.
خاطره های این مدت تند از ذهنم خنجر میزنه
صدا قهقهه زدنش
صدا گریه هام
صدای آه کشیدنش
حتی حرفایی که تو گلویم خفه موند
حرفای ناگفته
که به هیچکس نزد
سکوت کردم
تقصیر خودم بود

اگه از ترسم خفه نمیموندم و ساکت نمیشستم تا به کاراش ادامه بده

شاید کار به اینجا کشیده نمیشد

چی میتونستم بگم

راست میگفت

اولین کسی که تقصیر کار بود من بودم

شیشه خورده رو تو دستم بیشتر فرو میکنم

از دردش لبم رو گاز میگیرم.

رو زمین دراز میکشتم.

جونی تو تنم نمونده.

تنها چیزی که میبینم خون ای که ازم جاری میشه و دیوارایی که بیشتر بهم

نزدیک تر میشن...

سرم داشت منفجر میشد.

چشمام سیاهی میرفت

حال بدی داشتم

و بعد تاریکی محض

چشمامو باز کردم

مامانم بالا سرم بود

چشماش سرخ بود

م...م...ا...ن

نگام کرد.

لبخند تلخی روی لباس نشست

_دخترم....

یهوزد زیر گریه

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت

اون چه گ*ن*ا*هی داشت؟!

فقط به خاطر سکوت من

همه داشتن اذیت میشدن.

کم کم

همه رو نابود میکردم

مامان سعی کرد خودشو کنترل کنه

_فقط بگو چرا؟ چرا آینه رو شکستی؟؟ چرا.....

دوباره گریه اش گرفت

جوابی ندادم

دوباره پرسید

بی جواب....

چی میگفتم؟!

میگفتم بخاطر سکوتم؟

میگفتم بخاطر یه آدم کثیف؟

بعد از تموم شدن سرمم با هزار زور رفتم خونه

دستم میسوخت

رفتم تو اتاقم و به خوابی عمیق فرو رفتم...

مامان یه مدتی بود باهام حرف نمیزد

میترسیدم

خیلی

نگرانم بود.

خیلی واضح بود داره اذیت میشه

ولی چی کار میکردم؟

دیگه نمیتونستم کاری کنم.

فقط باید تحمل میکردم.

میدونم یه روزی میفهمه

رفتم تو آشپزخونه

_مامان جونم چی داره میپزه؟

با چشای غمگیش بهم خیره شد و هیچی نگفت....

ناراحت شدم و رفتم بغلش کردم.

منو کنار زد

_ماما....

_نمیخوای بگی اون روز چه اتفاقی افتاد؟؟

جوابی نداشتم

سرمو انداختم پایین

روشو ازم برگردوند و از آشپزخونه خارج شد

اشکام بی اختیار سرازیر شد.

چرا سکوت کردم؟

سوالی که هزاران بار از خودم پرسیدم .

ولی هیچ جوابی برایش پیدا نکردم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

چشمام رو به سختی باز کردم.

سوزش دستم کم تر شده بود.

گوشی رو برداشتم □

_بله؟

_خانم علیزاده

_شما؟؟؟

_فرید رستگار هستم

_سلام بفرماید

_امروز پنجشنبه هستش میخواستیم بریم کوه

_شرمنده من نمیتونم پیام

_ولی خودتو....

_من واقعا شرمندم...مشکلی برام پیش اومده

انشالله دفعه ی دیگه

_بله .ایشالله هر مشکلی هست زود رفع شه

_ممنون آقای رستگار

_ خواهش میکنم دیگه مزاحم نمیشم خدانگهدار

_ خداحافظ

گوشی رو قطع کردم

بیچاره با چه شور و ذوقی زنگ زده بود

ولی

کدوم آدم عاقلی با این وضعیت حالش در میاد بیرون

با این فکرم پوزخندی گوشه لبم نشست

دوباره روی تخت دراز کشیدم

غرق در افکارم

غرق در روزگار.

دوباره برگشته بودم به روال عادی

دانشگاه میرفتم

ولی وضعیت روحی خرابی داشتم.

امشب مهمونی اوامده بودن .

ایندفعه سعی کردم جلوی چشم باشم

ولی وقتی دیدم حسابی دیگه دارم خسته میشم با یه بیخشید رفتم تو اتاقم

در روهم قفل کردم و با خیال راحت رو تختم با همون لباسا ولو شدم

بیدار که شدم به ساعت نگاهی انداختم

دوساعت بود خواب بودم

صداهایی که از طبقه ی پایین میومد نشون میداد که هنوز نرفتن. دستشویی داشتم.

ولی نمیتونستم از اتاق خارج شم چون احتمال بودن عرفان و تکرار شدن اتفاق

چن سال پیش زیاد بود

ولی خلاصه بیخیال ترس شدم و رفتم بیرون

اخه کارم زیادی واجب بود.

از دستشویی با خیال راحت خارج شدم

در آخرین لحظه که داشتم وارد اتاق میشدم و خوشحال از اینکه عرفان نیومد

بالا

در اتاق رو داشتم میبستم که یک آن در باز شد برگشت و قامت بلندش ترس

به دلم انداخت و ته دلم خالی شد...دیگه برام هیچی اهمیت نداشت.

دویدم سمت میز آرایشم

گوی شیشه ایم رو پرت کردم به زمین تا شیشه خورده اش رو بردارم.

صدای شکستش طنین انداخت گوشه تمام اتاق رو...

به سمتم خیز برداشت

دیوونه شده بود

پرت شدم رو تخت...جیغ زدم.. دستش رو گذاشت رو دهنم...

انگار فرصت مناسب رو پیدا کرده بود....

اومد جلو

تقلا میکردم

فایده ای نداشت

با نیروی بیشتری هلش دادم.

ولی دریغ از تکون خوردنش.

دستم رو روی بازوهاش گذاشتم تا بتونم مقاومت کنم.

گوشه لبم رو ب* و* سید

صدای در اتاق اومد.

در باز شد... و من مرز سگته رو رد کردم.

عرفان سریع خودش رو جمع و جور کرد و رکسانا با چشم‌هایی اشک‌الود

نفس نفس زنان روی تخت نشست و به چهره مادرش که از فرط حیرت بی

حرکت در چارچوب در ایستاده بود زل زد

دنیا دور سرش می چرخید و حتی قدرت درک اتفاقاتی که فقط تو چند لحظه

براش افتاده بود رو نداشت

لیلا به قدری شوکه شده بود که همانطور خشکش زده و نمی تونست فریادی

که راه نفسش رو گرفته بود رو ازاد کنه و هر چه که لایقشون بود رو بارشون کنه

رکسانا که با عجز مادرش رو صدا زد لیلا به خودش اومد و بدون تعلل به

سمت عرفان پا تند کرد

زجه می زد و با هر مشتتی که با دست‌های بی جونش به سینه عرفان می کوبید

فحشی به هر دوی آن‌ها می داد

- پسره ی کثیف

آبروم رو بردی . بیچارم کردی اشغالاال تو از کجا پیدات شد؟؟

نگاهش بین رکسانا و عرفان در نوسان بود

- بی حیا ها

یه ذره حیا یه ذره عفت

عقلتون کجا رفته؟ بی ابروم کردید

رکسانا حق حق کنون روی زمین جلوی پای مادرش زانو زد و با التماس گفت

- مامان تو رو خدا

بذار توضیح می دم مامان من بی تقصیرم مامان به قران راست می گم

ولی لیلا هیچی نمی فهمید

انگار که التماس های پاره تنش رو نمی شنید

چهره خبیث عرفان رو نمی دید

اون عاطفه کجا رفت؟؟

دیگه از حس مادرانش خبری نبود و با بی رحمی تمام حرفی رو به زبون آورد

که ضربه ای محکم و کاری به جسم زخم خورده و خسته رکسانا وارد کرد

چی رو می خوای توضیح بدی؟؟ تو دیگه دختر من نیستی

مادر می گفت و حرف ها توی سر رکسانا اکو می شد

من دختری ندارم

رکسانا دختر من نیست

رکسانا دختر من نیست

چشمام رو بستم

نه دوباره صدا تو گوشم میپیچه

رکسانا دختر من نیست

صدا ها برام گنگ شده

چشمام رو باز میکنم

با صدایی که حتی خودمم نشنیدم گفتم

_بابا

چشمای مامان بارونی بود ولی بقیه انگار هنوز از هیچ چیز خبر نداشتن.

_ل..ل..لا چی شده؟

_برو از اون دخترت بپرس.

با داد حرف میزد بابا سعی کرد جلوشو بگیره ولی وقتی موضوع رو فهمید اونم

به سمت من و عرفان هجوم آورد

_بزارید توضیح بدم تو رو خدا.

_چیو میخوای توضیح بدی دیگه

_تقصیر من نیست

بهم مهلت نمیدادند

بالاخره همه چیز تموم شد

من گ*ن*ا*هکار شناخته شدم

من بالاخره تاوان سکوتمو پس دادم

بدنم درد میکرد

ولی

دردش در برابر روحم هیچ بود
روحي که حالا هيچي ازش نمونده بود.
روحي که نابود شده بود.
روحي که سوخته بود.
آره من سوخته بودم روحم سوخته بود زندگيم سوخته بود.
اون خاطره ي کوچيک .يا شايد بهتره بگم اون آدم همه چيزمو سوزوند
آتيش سر تا سر وجودمو فرا گرفت .وجودي که ديگر چيزي ازش باقي نمونده
بود

سنگ قبرم را نميسازد کسی....

مانده ام در کوچه های بی کسی...

حتی مادرم مرا از یاد برد

سوختم خاکسترم را باد برد.

نمیخواستن بشنون.

حرفایی که چند سال بود تو دلم مونده بود

اونقدر حجمش زیاد بود که بخوام همه رو باهم تخلیه کنم

اصلا حواسم نبود دارم چیکار میکنم و چه حرفایی به کسی که جلوم واستاده و

پدرمه این حرفا رو میزنم.رفتم جلوش واستادم.

صورتتم خیس اشک بود و جیغ کشیدم □

_بابا تو میفهمی دخترت چند ساله درد کشیده؟

میدونی دخترت حرفای دلشو تو سینه اش خفه کرده.

برای چی؟ برای همین تهمت ها...

همین کنایه زدن ها...

همش دوازده سالم بود بابا...

نگاش میکنم

با بهت نگاهم میکنه

هق هق میکنم حرفام دست خودم نیست حرکاتم □

بابا میفهمی دست درازی کردن به دخترت یعنی چی؟

میدونی اون آشغال عوضی دستاش روی برجستگی های تنم به ر*ق*ص

دراومده یعنی چی؟ میدونی از ترس خفه شدم تو اون اتاق وقتی داشت

میب*و*سیدم... لال شدم

زیر دست و پاش له شدم.

بابا میفهمی اینارو؟

بابا میفهمی حتی از جنس هر مردی حتی تویی که بابامی میترسم...؟

چند وقته که جلوی هیچکس تاپ نمیپوشم؟ بابا چند وقته که منو بدون ارایش

ندیدی؟؟

بابا اصلا پرسیدی چرا آئینه اتاقم شکسته؟ پرسیدی چرا زمین اتاقت خون

جاری شده بود؟

همش میترسم

هر سری که میبینمش دست و پام لرزیده تو خیابون تو دانشگاه هر پسر و

مردی از کنارم رد میشن خودمو جمع میکنم.

هق هق ام تمومی نداره.
یه لحظه نفس کم میارم.
شروع به سرفه کردن میکنم
انقدر که گلوم خشک میشه و طعم خون و تو دهنم حس میکنم
بابا میاد سمتم که به پشتم بزنه.
ازش فاصله میگیرم و میدوم تو اتاقم و در و محکم بهم میکوبم

میرم تو دستشویی
خون بالا میارم
حالم خیلی بد بود
بدنم درد میکنه
از دستشویی میام بیرون.
بی توجه به سوزی گلوم روی تخت میشینم
سرم گیج میره
صدای در میاد و چهره ی غمگین بابا و مامان توی چارچوب در جا خوش
میکنه.

مامان میاد سمتم.
_ حرفایی که زدی حقیقته؟
با صدایی خش دار میگم
_اره

مامان میشینه کنارم و با اندوه نگام میکنه

بابا هم کامل میاد توی اتاق و در رو مبینده.

– چرا بهمون نگفتی؟؟

سکوت کردم .

– عرفان چی شد؟

– فعلا تو سالن نشستن همش میگه خودش خواست

چ ادم بی وجدانیه

یه ادم بی احساس

اون قاتله

قاتل وجدانش

قاتل احساسش

قاتل انسانیتش

اون قاتل خودشه

اه عمیقی کشیدم

– باید بریم بیرون من هنوز باور ندارم که تو بی گ*ن*ا*هی

مامان باور داشت من رو ولی بابا ... قلبم فشرده شد. چرا باور نکرد؟!

البته اگه هر کس دیگه ای هم بود باور نمیکرد . ما مانم خیلی بهم اعتماد

داشته که باورم کرده

با سختی زیاد از تخت بلند شدم و همراه مامان و بابا به سالن رفتیم

همه ناراحت بودن. البته غیر از عرفان بی احساس کاملاً بی تفاوت بود چطوری

میتونه اینقدر کثیف باشه

تمام تنفرم رو ریختم تو چشمام و بهش زل زدم پوزخندی زد

چشمام رو بستم

نه نباید کم بیارم من بی گ*ن*ا*هم به خاطر اثباتش میجنگم. سختی میکشم
و اینجا بود که دوباره سرنوشت پوزخندی زد و گفت تو هرگز خوشبخت
نمیشوی هرگز...

نشستم روی مبل

– خب میشنوم

این پدر من بود؟!!

پدر من که اینقدر بی احساس نبود

البته حق هم داشت

نباید باور میکرد

عرفان شروع کرد به حرف زدن

– پدرم مریض بود او مده بودیم خونه شما فک میکنم یادتون باشه

پدر برای اینکه حرفشو تایید کنه سرشو تکون داد

عرفان ادامه داد

– رفتم اتاق دخترتون اون بچه بود ولی خیلی بیشتر از سنش میدونست منو

مجبور کرد بهش دست بزنم. منوب*و*سید منم که جوون بودم...

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم.

نه این آدم نیست.

چطور میتونه اینطوری دروغ بگه؟

اخه

سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم.

تا حدی موفق بودم.

نه الان زمان باخت نبود

الان باید میجنگیدم

_اگه میشه من توضیح بدم

_صبر کن عرفان حرفاش تموم بشه.

چشمام رو بستم

نفس عمیقی کشیدم و اون ادامه داد

_رفتیم و بعد از مدتی برگشتیم که رکسانا دوباره با حرفاش و عشوه هاش باعث

شد من بب*و* سمش و بهش دست بزنم.... ولی هیچوقت از حد خودم جلو

تر نرفتم...من به خواسته های کثیف اون پا ندادم.

چشمام رو باز کردم

چی

صداش تو سرم اکو شد □

من به خواسته های کثیف اون پا ندادم

نه

اینو نگفت

امکان نداره

من

نفسم به سختی بالا میومد
بابا بهم نگاه کرد.
سعی کردم به خودم مسلط باشم.
_این یه دروغه
این تو بودی که برای ه*و*ست از من استفاده کردی
تو به روحم زخم زدی
اتفاقا میخواستی اون کارای کثیفم بکنی
ولی موقعیتش رو پیدا نکردی.
تو دیگه کی هستی.
چجوری جلوی من نشستی و این دروغا رو میگی؟!
با حرف بعدی که زد کاملاً دهنم بسته شد
_پس اگه تقصیر من بود چرا سکوت کردی؟ هوم؟ اگه خودت لذت نمی بردی
همون دفعه ی اول میرفتی همه چیز رو میگفتی
_من حماقت کردم.
آره من یه احمق بودم
یه بچه ی احمق
که تنها دل خوشیش یه دفتر و یه خودکار و یه اتاق تاریکه
یه دختر احمق که بعد از اون روزا برای پیدا کردن لحظه ای آرامش به هر جایی
رفت
سعی کرد تا فراموش کنه
نتونست

اون دختر حماقت کرد

تاوانشم پس داد

تو کل این سال ها

اشکام جاری شد و قصد بند او مدن هم نداشت

هق هق میکردم

_تو بچگیمو ازم گرفتی

درسته به جسمم آسیب جدی وارد نکردی ولی روحمو خرد کردی

تو وجودمو خرد کردی

تو اون دختر بچه ی شاد و کشتی

_بس هه هه هه

_نه صبر کنید ببینم

چرا داری مظلوم نمایی میکنی؟

خوب گوش کنید این دختری که بنظر مظلومه خبیث ترین آدم دنیاست....

مگه تو بهم نگفتی ...

سیلی ای بهش زدم.

اون حق نداشت این حرفا رو بهم بزنه

_همش تقصیر توعه

تویی که جلوی من عشوه میریختی

تویی که از من میخواستی بب*و*سمت

تویی

_خفّههههه شوووو

ایندفعه بابام که صبرش لبریز شد جلو اومد

_تمومش کنید

به عرفان سیلی زد و و یقه شو گرفت اونو از خونه بیرون کرد.

خوشحال از اینکه باورم کرده

ولی...

صدای دادش تو گوش ام میپیچه □ گمشو تو اناقت دختره ی بی آبرو

میدوم سمت اتاقم و در رو محکم بهم میکوبم

تا میخوام بشینم روی صندلی در به شدت باز میشه

بابا رو میبینم که از عصبانیت نفسش بند اومده

به سمتم میاد

رد انگشتای دستش روی صورتم به جای گذاشته میشه.

میسوزه...

درد داره...

نه درد زدنش...

روحمه که درد میکنه

دلم میگیره از این همه تنهایی و بی کسیم

که حتی خانوادم منو قبول ندارن

بدترین تهمت برای یه دختر میتونه تهمت ناپاک بودنش باشه

میاد بازومو میگیره و تکونم میده □

آخه چرا؟

چرا بی آبرومون کردی؟ تو خانواده دیگه من چطور میتونم سرمو بالا بگیرم و

بگم دخترم همچین کاری کرده؟

بگم با یکی که ازش یازده سال بزرگتره عشق بازی کرده نه یه بار. چندین

بار... تو مگه حیا نداری؟

داد میزنه و دیوارای خونه میلرزه ...

داد میزنه و تمام وجودم به لرزه در میاد...

داد میزنه و نمیبینه دخترش جلوی چشماش خورد میشه.

_بابا چرا درکم نمیکنی؟

بابا جای اینکه بشی مرحوم زخمام... بیای دخترتو بغل کنی و بهش دلداری

بدی... بغلم کنی و بگی مثل کوه پشتمی که دیگه نداری به دخترت سواستفاده

بشه

بابا تو مهربون بودی

باورم داشتی

اما الان دیگه نداری

حرف کسایی که غریبه ترند رو قبول داری ولی دخترت رو نه

بابا گ*ن*ا*ه من چی بود؟

همش دوازده سالم بود.

ترسیدم که بگم

که مثل الان باورم نکنی

تقصیر من چی بود بابا؟

یعنی باور کنم تویی که دختر می میدونم همه چیز تو به من و مامانت میگفتی

این یه چیز به این مهمی رو فقط به خاطر ترس ای که داشتی نگفتی؟

_به خدا که راست میگم بابا

میترسیدم

دختر دوازده ساله تو سن بلوغ چطور روش میشه همچین قضیه ای رو برای بابا

مامانش تعریف کنه؟

وقتی که رفت ازش خبری نشد... نمیدونستم یه روزی میاد و دوباره منو با

خودش به ته چاه بکشونه.

گفتم دیگه تموم شده. فقط خاطراتشه که روحم و آزار میده

اما اشتباه فک میکردم...

_ا شتباه فکر میکردی وقتی دستت روی بازوش گذاشته بودی چه شمتا بسته

بودی و همراهیش میکردی؟

بر میگردم و به مامانم که با بی احساسی تموم این حرفا رو میزد نگاه میکنم.

_به خدا داشتم مقاومت میکردم

من

_بسه دیگه نیازی به این همه دلیلای مسخره نیست

از این به بعد حق نداری بری بیرون دانشگاه هم خودم میبرمت خودم

میرسونمت.

این حرفا رو بابای من بود که میزد؟

جفتشون بلند میشند و مامان از اتاق میره بیرون بابا برمیگرده □

_از این به بعد درست لباس میپوشی و درست هم رفتار میکنی... خیلی

خانومانه و سنگین وای به حالت ببینم باز پاتو کج گذاشتی اون موقع اون روی

باباتو میبینی

روشو بر میگردونه میره و در اتاق رو میبندد و دختر کوچولویش را که هنوز در

دوازده سالگیش دست و پنجه نرم میکند را تنها میگذارد...

دلَم برای تنهایی خودم میسوزه.

ولی وقتی فک میکنم اگه جای خانواده ی من یکی دیگه بودند... شاید بدتر از

این رفتار میکردند.

با اینکه تقصیری ندارم

اما شرایط و که در نظر میگیرم میبینم میتونست بدتر از اینم باشه.

میتونستن محدودیت های بیشتری بذارن

بیشتر تحقیرم کنن

نمیدونم

ولی یه حسی بهم میگه جفتشون شک دارند

به حرفایی که زده شد

به چیزایی که شنیدن

به تهمت ها

بلند میشم و دفترمو برمیدارم.

موریانه هایی که تو مغزم رخنه کردند رو کاغذ میارم □

الان فهمیدم که چرا از بچه گی واسه ما کارتون های سفید برفی و زیبای خفته میذاشتن.

اون موقع ها فکر میکردیم همه ی اینا فقط یه قصه است

این کارتون هایی که آدم های بد توشون نقش دارن

فقط تو قصه هاس

اما الان فهمیدم که اینطور نیست. فهمیدم اینا میخواستن ما رو با دنیای واقعی

روبرو کنن

در واقع ما تو دنیای سفید برفی و سیندرلا داریم زندگی میکنیم...

بیدار شدم.

لباسامو پوشیدم.

درست مثل اولاً

ولی با روحیه داغون تر

بدون حتی نگاهی تو آینه میرم پایین لحن سرد بابام ثانیه ای تنم میلرزه

این همون بابا و مامان مهربونن؟؟

همونایی که منو از جونشون بیشتر دوست داشتن!؟

_بله

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه از در بیرون رفت منم به دنبالش سوار ماشین شدیم و راه دانشگاه رو در پیش گرفتیم این روزا خیلی زیر نظرم داشتن این روزا همه چیز یخی بود. سرد سرد این روزا همه چیز تلخ بود.

از ماشین پیاده شدم

به داخل دانشگاه رفتم و وارد کلاس شدم

حال خوبی نداشتم

ولی باید تحمل میکردم

استاد وارد شد

درسش مهم بود و باید تمام حواسمو بهش میدادم و جزوه برمیداشتم

یک ساعت تموم به حرفاش گوش دادم تا

کلاس تموم شد وسایلم رو جمع کردم و خواستم از کلاس خارج بشم که

_خانم علیزاده

_بله

_راستش میشه با هم صحبت کنیم

_ببخشید ولی من وقت ندارم

_اما

_ببخشید آقای رستگار امروز من یکم عجله دارم باشه برای یه وقت دیگه فعلا

نداشتم تا خدافظی کنه

میشد حدس زد کارش چی بود

خیلی هیجان داشت که با من حرف بزنه

پوزخندی گوشه ی لبم میشینه
رفتارم باهاش درست نبود
اما نمیشد کاریش کرد.

داشتم از کلاس خارج میشدم.

_ خانم علیزاده

_ شرمنده من وقت ندارم

_ خواهش میکنم

داشتم از پله ها پایین میرفتم

_ گفتم نمیتونم

میومد دنبالم و لحظه ای هم بیخیالم نمیشد

از در دانشگاه بیرون رفتم

_ لطفا برید گفتم که نمیتونم

_ اچه من شما رو دوست دارم.

_ چی؟؟

تعجب کرده بودم

البته میتونستم حدس بزنم...

ولی خب چون ناگهانی گفت تعجب کردم

_ رکسانا

برگشتم سمت بابا که با خشم به من زل زده بود.

ترسیدم

خیلی ترسیدم

پوزخندی زد

– چی شد؟ گفته بودی که عرفان دروغ میگه

رسمالال شده بودم

– هر کاری میکنم فایده ای نداره چرا تمومش نمیکنی؟

– ولی اونطوری که شما فک...

با سیلی ای که به گوشم خورد لال شدم...

حرف داشتم اما

کلمه نه...

بغض بدی راه نفس کشیدنم رو سخت کرد

با هر نفسی که بیشتر به اه شبیه بود میکشیدم سوزش بیشتری رو در قلبم حس

میکردم.

پدر من

چرا اینطور رفتار میکرد؟

چرا باورم نکرد؟

چرا!

چشمام رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم

چشمام رو باز کردم

پدرم دستمو گرفت و منو انداخت تو ماشین

_دیگه حق نداری بری دانشگاه
دادی که زد خودمو گوشه صندلی لوله میکنم
اشکام جاری شد
فرید همونطوری اون وسط ایستاده بود وهاج و واج به ماشین خیره شده بود
بابا حرکت کرد
و من سرمو به شیشه چسبوندم و آروم هق میزدم

_انقد اشک تمساح نریز
آدمت میکنم رکسانا
اون روی باباتم میبینی...
بهت اخطار داده بودم
اما میبینم که تو دانشگاه هم دست بردار نیستی
_مگه منو مامانت کم تربیت کردیم؟
کم وقت گذاشتیم واسه تربیت؟
از اعتمادم سواستفاده کردی
هق میزنم برای سرنوشتم...
برای زندگی...
بابا محکم مستی به فرمون میزنه و عربده میکشه □
تو چی میفهمی اخه
وقتی یه پدر بفهمه دخترش بایکی رو تخت داره عشق بازی میکنه..
به ادم چه حالی دست میده.

همین مونده مثل دخترای خیابونی شی.
کم مونده یه سیگارم گوشه ی لبِت جا خوش کنه...
از کی دختر من بی حیا شده؟
از کی شبیه دخترای خیابونی با پسر لاس میزنه؟
حرفاش پشت سرهم پتکی میشه تو سرم
دختر خیابونی
سیگار...
بی حیا...
اینا صفاتی بود که بابا به من میداد؟
انقدر با سرعت رانندگی میکرد که از ترس خودمو سفت نگه داشته بودم
وقتی توی کوچه ماشین و پارک کرد سریع پیاده شد و در سمت منو باز کرد و
محکم بازو مو گرفت و آخ بلندی گفتم
دهنتو ببند تا بریم بالا به حسابت برسم...

فرید □

از در دانشگاه میزنم بیرون
هنوز تو شوک رفتار بابای رکسانا بودم
سوئیچ و از جیب شلوارم در میارم و سوار ماشین میشم...
چشمای خاکستری غمگینش هنوز جلوی چشمامه...
حتی دختر بچه ی غم زده ی تو نگاهش

کلی حرف داشت

کلی حرف پشت اون چشمای خاکستریش زندونی شده بود

من عاشق همون دختر بیچه ی ته نگاش شدم

معصومیش

خانوم بودنش

ساده بودنش

میدونستم اهل هیچی نیست

حتی در موردش از اطرافیان پرس و جو کرده بودم

از رفتار باباش هیچ خوشم نیومد

نباید دخترشو جلوی یه غریبه بزنه.

سر فرصت حتما باید ازش عذر خواهی میکردم

گند زده بودم

شاید اگه دنبالش نمیرفتم این اتفاق پیش نمی افتاد

رکسانا:

_بابا

_خفه شو

گریه هام تمومی نداشت

در اتاق رو باز کرد و منو هل داد تو و خودشم اومد داخل.

_حالا به حسابت میرسم دختره ی...

مامانم با داد بابا از اشپزخونه بیرون اومد...

– چی شده؟؟

با تعجب به ما زل زده بود

شایدم با نگرانی

چشمام رو بستم

دست پدرم روی بدن و صورتم فرود می اومد

ولی من

حتی اهی نمیکشیدم

حتی دردی در بدنم احساس نمیکردم

پدرم بدنم رو نشانه نگرفته بود

روحم را نشانه گرفته بود.

روحی که حالا هیچی ازش باقی نمونه بود.

مادرم سعی میکرد جلوی پدرم رو بگیره

ولی...

بابا انگار هیچ چیز رو نمیدید

فقط منوگ*ن*ا*هکار میدونست

منی ک این همه عذاب کشیده بودم.

منی که بدون هیچ گ*ن*ا*هی دارم تقاص پس میدم

لعنت میفرستادم...

به زندگی

به سرنوشتم

به خودم

یا شاید

به بچگیم

مامان میاد دست بابا رو میکشه و منو ازش جدا میکنه

_ولش کن بچه مو کشتیش

چی شده؟

_چی شده؟؟ افرین بهت زن

این دختره تربیت کردی؟

امروز تو دانشگاه میبینم داره با پسر لاس میزنه... پسره هم خندون دنبالش

حق نداری دیگه بری دانشگاه فهمیدی؟

تا تکلیف توی سلیطه رو مشخص کنم.

از اتاق میرن بیرون و در محکم میکوبند.

سرم درد میکنه

ژلوفن و از کشوم برمیدارم و بدون آب قورت میدم.

گوشیم زنگ میخوره

اسمش رو میبینم

اخمی میکنم

کتک خوردنام همش زیره سره این بود

یا شاید هم نه

همش زیر سر خودم بود

به خاطر سکوت لعنتیم

به خاطر لبای بهم دوخته شدم

گوشیو جواب میدم و با سردی میگم

_بله آقای رستگار

_سلام خانوم علیزاده غرض از مزاحمت... بابت امروز شرمندم

روز مناسبی نبود برای باز کردن این موضوع.

دستم روی پیشونیم میکشم و نفسم و بی صدا بیرون میدم

_مهم نیست آقای رستگار یکم شوکه شدم از حرفتون .

_من واقعا متاسفم درست بازگو نکردم در خواستمو

راستش عذاب وجدان گرفتم.

به خاطر من...

_نه نه اصلا اون قضیه ربطی به شما نداره

_راستش میخواستم به درخواستم فکر کنید.

شما خانوم با شخصیتی هستید.

حتی خانوادتون

میخواستم فکراتون رو بکنید و جواب بدید

_راستش من فعلا قصد ازدواج ندارم

حتی شرایط ازدواج

_من باز صبر میکنم شما خوب فکراتون رو بکنید به من خبر بدید

_فکرام رو میکنم آقای رستگار فعلا کاری با من ندارید؟

_مرسی منتظر خبرتون هستم

_فعلا

_خداحافظ

گوشی و قطع میکنم و به سمت پنجره اتاقم میرم و به منظره روبروم نگاه میکنم

□ فرید

از پنجره به درخت های سر به فلک کشیده نگاه میکنم.

پنجره رو باز میکنم و دود سیگارمو بیرون میدم...

سرفه ی خفیفی میکنم

اخرش با این سیگار کشیدنا کار دسته خودم میدم.

به امروز فک میکنم

صداش چقد دلگیر بود

خدا میدونه تو دلش چی میگذره

تقه ای به در میخوره و بهرام مته بز سرشو میندازه میاد تو

یه ابرومو بالا میدم □

یه وقت در تزی!!؟

اینجا طویله نیستا

_داداش حالا جوش نیار عاشق شدی

قرار نیس گند اخلاقیاتو که سر ما در بیاری

_چقد بگم نگو داداش بدم میاد

_خب تو مته داداشم میمونی دیگه

بلند میشم وبا لبخند خبیثانه به سمتش میرم گوششو میپیچونم با خنده
میگه □

آی آی داداش غلط کردم...

کاری نکنیا..

گ*ن*ا*ه دارم

_مرتیکه این چه نوع صحبت کردنه خرس گنده شبیه بچه های دو ساله حرف
نزن

حالم بهم میخوره

حالا هم گمشو از اتاق بنده بیرون اینورام پیدات نشه تا آدم نشدی
وگرنه یه کاریت میکنما...

بلند میخنده و درو مبیندم و زیر لب فوشی نثارش میکنم

رکسانا:

چند روزی گذشته بود

توی اتاق حبس شده بودم

امروز می خواستم با بابا حرف بزنم

من میخواستم برم دانشگاه

درس بخونم

در زدم و رفتم تو

با لحن خشکش مواجه شدم...

_بله؟؟

_راستش میخواستم

اخماشو در هم کشید

_دیگه چی میخوای؟

_راستش من میخوام برم دانشگاه

درس بخونم

_دلت برای پسره و لاس زدن تنگ شده؟

پوزخندی گوشه ی لبش نشست

_من.. چرا نمیزارید توضیح بدم؟؟

_چون چیزی برای شنیدن وجود نداره

_اما...

_میتونی بری دانشگاه... تو افاق دوربین کار گذاشته بودم... دیدم با تلفن

صحبت میکنی... دیگه نمیتونم جلوتو بگیرم. دیگه مهم نیست. خودت

شخصیت و منش خودتو میسازی من که دیگه دختری ندارم پس میتونی

بری... وسایلم جمع کن از این خونه هم باید بری.

اشک هام جاری شد

_اما

نتونستم ادامه بدم

از افاق دویدم بیرون

نفسم بالا نمی اومد

رفتم تو اتاقم

خودمو روی تخت انداختم و با دوتا دستام سرم و ماساژ دادم

حس میکردم الانه که مغزم متلاشی شه

مادرم اومد توی اتاق

ساکت بود.

ولی من بی توجه به این سرنوشت...

به این بازی کثیف....

به زندگیم....

فکر میکردم...

به دیوار روبروم زل میزنم.

اونقدر تو این مدت بهم شوک وارد شده بود که هیچ حسی نداشتم.

مامانم که کنارم نشسته بغل گوشم میگه

بابات یه حرفی زد...آدم هیچوقت

بچه اشو از خونه ی خودش بیرون نمیکنه.

با بی حسی تموم و نگاه یختم بهش نگاه میکنم...

لبم کش میاد..

مامان با بهت نگام میکنه

آروم میخندم

یادم میاد صداشو

_ هیش... داریم باهم بازی میکنیم. یواش تر گریه نداره که عروسک کوچولو
صدای قهقهه ام طنین میندازه گوشه دیوارای اتاق رو
_ به نظرت به مامانت اینا بگی حرفتو باور میکنن؟ نمیگن تو سن بلوغت بوده و
از این کار راضی؟

اینبار از صدای خنده ی خودم تمم به لرز میاد
یادمه...

صدای یه آشنا رو...

زخم زیونش رو...

_ رکسانا دختر من نیست

_ رکسانا دختر من نیست

_ کم مونده سیگارم گوشه ی لبِت جاخوش کنه

همینطور صداها تو گوشم زنگ میخوره

میخندم و مامانم تکونم میده و اسممو صدا میزنه

کنترلم رو از دست میدم

و از ته دل جیغ میزنم

جیغ میزنم و دیوارای خونه معنی جیغامو میفهمن

جیغ میزنم و دیوارای اتاق ام

که شاهد روزای تلخ زندگیم بودن

شاهد گریه هام

شاهد ضجه زدنام

شاهد خواهش کردنام

شاهد همه چیز

آره.

فقط اونا میفهمیدن

مامانم محکم بغلم میکنه

سعی میکنه ارومم کنه

ولی من خسته شدم

از همه چیز

از زندگی

از این خونه

و از همه بیشتر

خودم

یکم بعد اروم میشم

مامانم که خیالش راحت میشه از اتاق بیرون میره

بعد از چند دقیقه برگشت

_رکسانا مامان... پدرت عصبی بوده اون حرف رو زده.... حتی بهم گفت از

این به بعد دانشگاه هم میتونی بری

سکوت میکنم.

مامانم با ناراحتی از اتاق بیرون میره

فردا دانشگاه داشتم

چجوری میتونستم با این روحیه داغون روی درس تمرکز کنم

البته

فکر کنم این بهترین راهه

باید درس بخونم

تا حواسم پرت بشه

یا حتی فراموش کنم

البته غیرممکنه

ولی من سعیو میکنم

البته

اگه بزارن این روح زخمی

این روح شکسته دوباره توانشو بدست بیاره

اگه دوباره رو دلم پا نزارن

اگه دوباره خوردم نکنن

اگه دوباره زخم عمیقی به روحم نزنن

شاید شد... شاید

امروز یکم سر حال تر بودم.

تصمیم گرفتم کم تر اهمیت بدم.

رفتم سراغ کمد لباسم.

یه مانتوی کرم با شال و شلوار آبی فیروزه و کفش و کیف مشکی برداشتم.

از امروز باید تغییر میکردم.

نمیتونم تا ابد گوشه گیر باشم

به میز آرایشم نگاه کردم

فقط چند تا رژ داشتم با سایه و ریمل و رژ گونه

اینا هم مامان برای عروسیا مجبورم میکرد استفاده کنم

رژ صورتی ملایم رو برداشتم و زدم

یه سایه آبی فیروزه ای هم زدم

رفتم بیرون

مامان با تعجب بهم زل زده بود

_ خدافظ

جوابی نشنیدم

رفتم بیرون

سوار تاکسی شدم و رفتم به سمت دانشگاه

در کلاس بسته بود و مشخص بود که استاد سر کلاس

تقی به در میزنم و بازش میکنم

استاد که مشغول درس دادن بود رو شو برمیگردونه و با تعجب اول نگام میکنه

و بعد خونسرد میگه □

خانم علیزاده دیر کردید

_ شرمنده دیگه تکرار نمیشه

لبخند ملیحی میزنه

در و میبندم و میرم گوشه ی کلاس میشینم

هنوز نگاه چند تا از بچه ها روم بود.

اول که او مدم خیلی تعجب کردن .

بايدم تعجب ميکردن.

بيخيال شدم و سعی کردم به حرفای استاد گوش کنم.

گرچه موفق نبودم

استاد با خسته نباشيد بيرون رفت.

داشتم وسايلمو جمع ميکردم...

_رکسانا

_بله

برگشتم به سمتش

يه دختر با چشمای وحشی

خیلی جذاب بود

_میخواستم بینم میای تو اکیپ ما؟؟

_کیا هستيد؟؟

_من و سحر و سایه

دو تا دختر ديگه هم او مدن سمتون

_سلام من سایه ام

_خوشبختم

_منم سحرم

_خوشبختم

دختر اوليه گفت

_منم نازنین هستم

_خوشبختم

سایه □ بریم کافی شاپ؟؟

_باشه

وسایلم رو برداشتم و همراهشون رفتم... بنظرم دخترای خوبی بودن.

□ فرید

از دانشگاه که برمیگردم یه راست میرم سمت خونه.

به مامان سلامی میکنم و میرم اتاقم و لباسمو عوض میکنم

میرم آشپزخونه و مامانو از پشت بغل میکنم و جیغی میزنه و یه دور تو هوا

میچرخونمش

اونقدر وزنی نداشت سنگین نبود

چند بار میچرخونمش باز و جیغ میزنه میگه بذارمش زمین □

ذلیل مرده بزارتم زمین این شوخیایی که با من میکنی از سن من گذشته دیگه

باید با زنت اینکارارو بکنی میخندم و دوباره رو هوا میچرخونمش اما یهو حس

میکنم قلبم میگیره

میذارمش زمین و از درد خم میشم و دستمو رو قلبم میزارم...

بالاخره علایم سیگار کشیدنا باید یه جاهایی خودش رو نشون بده

صدای مامان و میشنوم که با دستش به صورتش میزنه و میگه □ خدا مرگم بده

چی شدی تو

میدوه و یه لیوان آب میاره
_ هی بهت میگم سیگار نکش
حرف گوش میدی مگه؟؟
آخر منو دق مرگ میکنی بچه...

□ فرید

چشمامو میندم
چطور با سرنوشت اون دختر بازی کردم؟
چطور ازش خواستم بشه
همدم و همیار زندگیم؟
چطور میتونم با وضعیتی که دارم اونم وارد این زندگی کنم؟
با این وضع قلبم ممکنه امروز باشم و فردا نه...
نمیتونم زندگیش رو به بازی بگیرم
دکتر چقدر بهم تاکید کرد سیگار و ترک کنم تا کار به جاهای باریک نکشه
خم میشم به جلو و دستای مامانو میب*و*سم و به پیشونیم میچسبونم □
الهی قربونت بشم گریه نکن مامان جان
چیزیم نشده که
فعلا در خدمتیم حالا حالاها باهم کار داریم
چرا گریه میکنی اخه؟
_ چقد بهت میگم سیگارو ترک کن.

چرا حرف تو گوشت نمیره؟

– چشم مامان جان شما حرص نخور

سیگار ترک کردن اونقدر کار راحتی نیست یواش یواش

چشم غره ای بهم میره و با خودم میگم

آره خبره مرگت

به جایی که کم کنی روز به روز بیشتر میکشی

اینطور پیش بره هفته ی دیگه سینه قبرستون خوابیدی

رکسانا:

سایه □ چی میخوری رکسانا؟

– قهوه تلخ لطفا

– وایی چجوری میتونی بخوری

– میتونم دیگه

سفارشامونو آوردن

– خب راستش ازت یه سوال داشتم .نمیدونم چجوری...

– میخوای پرسی چرا اینقدر گوشه گیرم؟

تو چشمات زل زدم

– خب آره

چشمای کنجکاو شونو بهم دوختن...

– کلا آدم آرومیم و تو خودمم همین باعث میشه دیگران فکر کنند افسردم

سرشونو تگون تكدن.

يكم از زندگي هامون علايقمون براي همديگه تعريف كرديم

واقعا بچه هاي باحال و سرخوشي بودن

_راستي ركسانا اين هفته پنجشنبه ميخوايم بريم كوه ميای؟؟

سايه □ يادمه اون دفعه فريد گفت ميخواي بيای ولي يهو گفت نميای

نازين □ اونموقع زياد نميشناختيمت اصن نميدونستيم تو كي هستي

سحر □ از بس تو كلاس ساكتي

_باشه ميام

نازين □ عاليه

بهشون ميخندم و سرمو تگون ميدم.

بعد از نيم ساعت گپ و گفت از كافي شاپ خارج ميشيم و از همديگه

خداحافظي ميكنيم.

تو كافي شاپ شمارم رو به بچه ها داده بودم كه ادم كنن تو اكيپشون

نفس عميقي ميكشم و راهمو به سمت كلاس پيش ميگيرم

ركسانا □

اين چند روزه خيلي خوب بود.

روحيم بهتر شده بود

هنوزم حالت افسردگيمو داشتم

ولي سعي ميكردم حتي شده لحظه اي واقعا شاد باشم

سعی میکردم کمتر اهمیت بدم
مامان و باباهم زیاد کاری بهم نداشتن
فردا پنجشنبه بود
روزی که قرار بود بریم کوه
کولمو آماده کردم و رفتم روی تختم
خیلی زود خوابیدم
صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم
دست و صورتمو شستم
به کمد لباسام نگاه کردم
یه مانتولی برداشتم با شلوار مشکی و شال مشکی سویشرت مشکی
پوشیدم
و کمی آرایش کردم
کولمو برداشتم
صبح زود بود
کسی بیدار نبود
بی صدا از خونه خارج شدم قرار بود بچه ها بیان دنبالم
رفتم تو کوچه
یه ماشین دویست و شیش آلبالویی داشتن
خواستم مطمئن بشم خودشون که واسم بوق زدن
رفتم و در ماشین باز کردم □

_سلام

همه جوابمو دادن

_کس دیگه ای هم قراره بیاد؟؟

سایه □اره اکیپ پسرا

_کیا هستن؟؟

سحر □فرید و کیارش و جاوید و بردیا

_بردیا کیه نمیشناسمش

سحر □تو دانشگاهمونه سال بالا تریه

_سال چندم؟

سحر □سال سومه

_اهان

یکم دیگ صحبت کردیم.

بالاخره رسیدیم

ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم

از دور پسرا رو دیدیم

به سمتشون رفتیم

رکسانا □

از بین پسرا فقط بردیا رو نمیشناختم.

کیارش و فرید و جاوید که دو کلاس رو باهم داشتیم

اما بردیا رو ندیده بودم

جاوید میاد سمتم و دستشو به طرفم میگیره □

سلام رکسانا خانوم خوب هستید؟

دستشو نمیگیرم و به چشماش خیره میشم □

ممنون آقای حسینی

با تعجب نگام میکنه و جو کم کم سنگین میشه.

فرید که متوجه موضوع میشه بردیا رو سمت ما میکشه و منو بهش معرفی

میکنه □

بردیا ایشونم رکسانا خانوم رکسانا خانم بردیا سال سومی هستن

بردیا □ خوشبختم خانوم

— ممنون همچنین

کیارش هم که خدای شوخ و میاد وسط و میگه □ خب خب مراسم آشنایی رو

بزارید برای بعد امروز کلی قراره خوش بگذره بدو یید خانوم ها جا نمونین از

ما یه وقت

میخندیم و راه و پیش میگیریم به سمت کوه که سایه دم گوشم میگه □

دیوونه این چه رفتاری بود با جاوید کردی بچه کپ کرد

چشم غره ای بهش میرم □

— چایی نخورده پسر خاله هم شده واسه من جوجه تیغی

سایه از خنده ریشه میره و میگه □

وای عاشقتم دختر چه اسمی هم براش گذاشتی

بهش میخوره با اون موهای تیغ تیغیش...

یه دونه به پهلوش میزنم و زیر لب میگم □

جمع کن نیشو خجالت بکش آدم جلو پسر اینطوری میخنده؟

—زنن تو پریم دیگه توام مامان بزرگ

میخندم و سرمو نکون میدم

صدای گوشیم بلند میشه

از تو کیفم درش میارم

برام اس ام اس اومده

□ شماره ناشناسه

حواستو جمع کن خانوم کوچولو... پارو دم شیر گذاشتی.. خوشیای آخرتو

بکن. بهت اخطار داده بودم.

قیافم در هم میشه که سایه میگه

—چی شده؟؟

—هیچی

—رکسانا رنگت پریده دختر تو چته؟ بابا به من اعتماد کن دختر چی تو دلت

میگذره؟

سعی میکنم مثل قبل باشم تا کسی متوجه نشه.

—دیوونه هیچیم نیست چیز خاصی نبود

اونم میفهمه که نمیخوام چیزی بگم و سکوت میکنه

نگران شدم...

نمیدونم.

با صدای کیارش از فکر بیرون میام

_بچه ها بیاید اینجا بشینیم چیزی بخوریم

_شیکمو اخه هنوز دو قدمم راه نرفتم

کیارش قیافشو شبیه گربه میکنه و میگه

_تو لو خدا

_قیافشو

خیلی قیافش باحال شده بود همه تک خنده ای میکنیم.

میریم و میشینیم.

منم سعی خودمو میکنم که به اون اس ام اس فکر نکنم

کیارش کولشو باز میکنه و همه با چشای گشاد نگاش میکنن

فک کنم کل هله هوله های مغازه رو خریده بود. از چیپس و پفک گرفته تا

آلوجه و لواشک همه چی آورده بود

_رودل نکنی یه وقت

_چیه خب گشمنه

بازم خنده ای کردیم

همه مشغول خوردن شدند...

_بچه ها موافقید بریم دیگه؟؟

جاوید □ اره آگه اینطوری پیش بریم که فردا صبحم نمیرسیم....

سحر □ همش بخاطر شیکم اقااست

به شیکم کیارش نگاه کردم.

بهش اشاره کردم و گفتم □

_ تو اینقدر میخوری چرا اندازه مورچه هم شکم نداری

_ دیگه دیگه

یکم راه رفتیم...

انگار همه خسته بودن

هیچکس حرفی نمیزد

بخاطر همین بدجور تو فکر بودم

داشتم دیوونه میشدم

_ بریم دیگه خسته شدیم

رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم

_ کدوم رستوران بریم؟؟

_ بریم اردک آبی عالیه

_ باشه ادرس

آدرسو بچه ها گفتن و رفتیم به سمت رستوران که تو یکی از مناطق بالا بود....

بالاخره رسیدیم

پیاده شدیم

وارد رستوران شدیم

کیارش □ بریم اونجا

یه میز دنج بود نشستیم

کیارش □ خب چی میخورید؟

سحر □ امم

سایه □ من جوجه میخوام

سحر □ من برگ

جاوید □ منم برگ

نازنین □ منم لقمه

رکسانا □ منم جوجه

فرید □ من برگ

بردیا □ منم جوجه

کیارش □ خب نوشیدنی چی؟

همه نوشابه خواستیم

کیارش رفت سفارش رو داد

جو ساکتی بود

و این باعث میشد دوباره فکر و خیال کنم

دروغ نگم میترسیدم

خنده داره بخاطر یه اس ام اس

اما تهدیدش که مشخص بود مال کیه جای خنده باید گریه میکردم...

با آوردن غذا از فکر بیرون اومدم

بعد از خوردن غذا همه بلند شدیم و پسرا سر حساب کردن غذا داشتن کل کل میکردن

بالاخره بعد از اینکه بردیا با کلی اصرار پول غذا رو حساب کرد از رستوران خارج شدیم.

کیارش بریم خونه؟؟

بردیا اره دیگه پس چی؟

کیارش یکم تو شهر دور بز نیم بنظرم

وقت که دارید؟

بردیا نمیدونم بچه ها نظرتون چیه؟؟

فربد من موافقم

نازنین نه بچه ها من باید برگردم خونه

سایه منم همینطور

سحر برا من فرق نمیکنه من پایه ام

رکسانا منم با سایه و نازی بر میگردم

جاوید باشه پس حالا که اینطور شد برنامه رو میزاریم برای یه وقت دیگه که

بچه ها هم بتونن بیان

نازی همینطور که با سر حرف جاوید و تایید میکرد گوشیش زنگ میخوره

الو سلام بابا خوبی؟

اونور خط باباش چیزی میگه که رنگ نازنین میپره و نگران نگاهش میکنم

باشه خودمو میرسونم

— چی شده نازنین؟

— بچه ها من باید برگردم مامانم حالش بد شده بردنش بیمارستان

سحر □ وضعیتشون چطور بود؟

— بابا درست نگفت فقط گفت حالش بد شده خودمو سریع برسونم

بچه ها شرمنده ی همتونم میتونید با ماشین یکی از بچه ها برگردین

سحر □ اره قربونت برم تو برو ما یکاریش میکنیم

نازنین بغض کرده از همه خدافظی کرد و ازمون جدا شد

— بچه ها من از سر این خیابون یه

آژانس میگیرم میرم خودم

بردیا میاد جلو و میگه □ دخترا مسیرونو بگید ما چهارتا اینجا بوق نیستیم که

تنها بفرستیمتون

سحر □ من مسیرم شهرک غربه

سایه □ منم سعادت اباد

بردیا □ شماها مسیراتون بهم نزدیکه با من بیاید رکسانا تو کجاست مسیرت؟

— گاندی

فربد □ میرسونمت رکسانا

جاوید □ تو دیگه چرا میخوای دور قمری بزنی داداش؟ مسیرش به من میخوره

مبیرمش

فربد و مبیینم که داشت حرص میخورد ولی لبخند زورکی زد و گفت □ باشه

کیارش □ خب بچه ها خوش گذشت

رسیدید خونه یادتون نره مسواکتونو بزنید جیش ب*و*س لالا

بردیا □ خاک برسرت مرده گنده یه ذره سنگین رفتار کن

همه میخندیم و از هم جدا میشیم و لحظه ی اخر چهره ی فرید و میبینم که تو خود شه و از بغلم رد میشه و آهسته میگه □ خواهش میکنم دیگه جلوی کسی اینطوری دندوناتو بیرون نریز و نخند... میترسم یکی مثل من دلش گرفتار بشه نفس تو سینم حبس میشه و سریع بدون خدافظی از کنارمون میگذره و سوار ماشینش میشه و میره و نمیبینم دل شکستشو...

نمیبینم نگاه اخر عاشقانه اشو

و من هنوز تو شوک حرفشم و صداش تو ذهنم دوباره اکو میشه □

جلوی کسی دندوناتو بیرون نریز و نخند...

میترسم یکی مثل من دلش گرفتار بشه

رکسانا □

با جاوید سوار ماشین میشم.

کوچه رو دور میزنه و میپیچه سمت اتوبان

با صدای آهنگ بی کلامی که سکوت ماشین رو شکسته بود بیشتر تو فکر

میرم.

به پیشنهاد فرید باید جلدی تر فکر میکردم.

اما موریانه هایی که تو مغزم جنون میدادن مانع جواب مثبت به فرید میشد

تا جایی که ازش شناخت پیدا کردم

فرید همه چیزش کامل بود.

اخلاق خوبش شخصیت خودش و خانوادش ...

مهربونیش ...

ولی من چی؟

فرید باید با کسی ازدواج کنه که همسرش زن زندگی باشه و من نبودم.

من حتی حسی هم بهش نداشتم.

آدم باید خودش به طرف احساس پیدا کنه.

فرید برای من مثل داداش نداشته ام بود.

من آمادگی ازدواج هم نداشتم.

من وقتی بشم همسر فرید یعنی شروع به زندگی جدید و این یعنی

خانوم خونه بودن

زن زندگی بودن

اما نمیشد

برای من خیلی زود بود

من حتی نمیتونم وظایف زن بودنم و انجام بدم

من نمیتونستم بعد ازدواج به نیازهای فرید پا بدم.

با کم شدن صدای آهنگ و رکسانا گفتن جاوید از فکر بیرون میام

و خیره بهش میشم.

و میفهمه که هنوز از فکر بیرون نیومدم لبخند ملیحی میزنه و روشو برمیگردونه

و به روبروش نگاه میکنه و کم کم خنده از رو لباش محو میشه.

_رکسانا تو چرا انقدر تو خودتی؟

سوال همیشگی

چشمامو میندم و نفس عمیقی میکشم

_شخصیتیم از اول همینطور بود...کلا آدم آرام و کم حرفیم

و بازهم دروغ همیشگی

به چشمم زل میزنه انگار میخواد از چشمم چیزی رو بخونه.

و من این رو نمیخواستم

رومو بر میگردونم از شیشه ی ماشین به خیابون نگاه میکنم

_دختر بچه ی ته نگاهت اینو به آدما نمیگه .

نمیگم بازگو کردن اتفاقای زندگیت به همه درسته که البته نیست...

اما هیچوقت اون دختر بچه رو پشت چشمات زندونی نکن

من هیچوقت قصد فضولی ندارم و نخواهم داشت رکسانا...

اما مطمئن باش هم به من هم به فرید میتونی اعتماد کنی...

خودمو گفتم به عنوان یه دوست معمولی که بهش اعتماد کنی

فرید و میگم چون دوست داره رکسانا...

من فرید و چندین ساله که میشناسم.

شاید اگه منو اون باهم دوست صمیمی نبودیم و منو درست نمیشناخت

نمیداشت الان با من برگردی...

قطعا متوجه شدی حرص خوردنشو اونم از عشق زیادشه.

فربد هم از نظر شخصیت خودش و خانوادش خوبه هم خصوصیت اخلاقی
خوبش زیاده.

بهم گفته پیشنهادشو

فکراتو خوب بکن

سریع تصمیم نگیر

چند لحظه نگاش میکنم و لبخند میزنم □

جاوید بار اول که دیدمت

حتی تو کلاسایی که باهم داشتیم و مزه میریختی

و اولین باری که باهم تو کوه روبرو شدیم

که اومدی جلو و خیلی صمیمی برخورد کردی فکر میکردم جزوه از اون دسته

پسرایه که با احساسات دخترا بازی کنی

اما قضاوت کردن اونم نشناخته درست نبود.

جاوید با صدا میخنده □

از دست تو دختر.

سرکوجه که میرسیم میگم □

مرسی زحمت کشیدی

_وظیفه است

به حرفایی که زدم خوب فکر کن

_باشه ممنون

خدافظ

در ماشین باز میکنم و پیاده میشم
در خونه رو باز میکنم و بوقی میزنه و صدای لاستیکای ماشین نشون از رفتش
میده

رکسانا:

_سلام مامان

جوابی نشنید انگار من وجود نداشتم انگار مهم نبودم بی خیال شدم و رفتم
توی اتاقم.

انقدر خسته بودم که وقتی روی تخت دراز کشیدم خوابم برد.

بیدار شدم ساعت هشت شب بود همون لحظه مامان با سینی غذا وارد شد و
بدون هیچ حرف اضافه ای اونو گذاشت و رفت حداقل کم و بیش یکیو دارم
شروع کردم به خوردن غذا مثل همیشه سریع کنار کشیدم دوباره روی تخت
دراز کشیدم فکر کردم به امروز، به اس ام اس دیروز وای آگه از اونی که فکر
میکنم با شه بدبختم یعنی از طرف عرفانه؟؟؟ ذهنم مشغول بود با همین افکار
خوابم برد.

بیدار میشم بی خبر از همه چیز بی خبر از اتفاقای امروز آماده شدم تیپ
معمولی داشتم دوباره فکرم پر شد از نگرانی دوباره به یادم اومد ولی سعی
کردم نگرانی رو از خودم دور کنم اخه بخاطر یه اس ام اس کی نگران میشه؟؟
تو آینه برای اخرین بار نگاهی به خودم انداختم مانند کرم با شلوار و شال قهوه
ای طلایی و کفش و کیف قهوه ایم ارایشم در حد یه برق لب و یکم رژ گونه
صورتی خوب شده بودم از اتاق بیرون اومدم و بعد از خداحافظی ای که بی

جواب موند از خونه بیرون اومدم هوای خیلی خوبی بود بی اراده نفس عمیقی کشیدم از خونه خارج شدم سوار ماشینم که جلوی در پارک بود شدم و به راه افتادم اولین کلاس ساعت هشت و نیم بود پس نیم ساعت وقت داشتم یک ربه به دانشگاه رسیدم و بعد از پارک ماشین به سرعت از حیاط گذشتم.

داشتم از پله ها بالا میرفتم که

با چیزی که جلوی چشمم دیدم همونطور میخکوب شدم جلوی دهنم گرفتم شوک بدی بهم وارد شد دو یدم سمتش دستش روی قلبش بود نگاه اخرش، نگاه غمگینش جلوی چشمم میاد با صدای یکی از دانشجو های پزشکی از فکر بیرون اومدم

زود باشید باید برسونیمش بیمارستان

بعد از اومدن اورژانس من و کیارش هم که تازه خبر دار شده بود به بیمارستان رفتیم

یعنی چی میشه؟ اشک میریختم دوباره تصاویر لحظه ی اخر دستشو که گذاشت روی قلبش و نگاه خیره اش بهم چیزی که زمزمه کرد یعنی چی گفت؟؟ هر لحظه صحنه توی سرم تکرار میشد همه چیز مثل فیلم جلوی چشم بود نه نمیتونستم تحملشو نداشتم

رکسانا □

دکتر از اتاق عمل اومد بیرون سریع پا تند کردیم و به سمتش رفتیم

—خیلی امیدی نیست ولی ما تلاشمونو میکنیم

بغضم میترکه این حق فرید نبود

با چشمای اشکیم خیره اش میشم □

کیارش

کیارش: بله

رکسانا: چرا اینطوری شد؟؟ حال فرید که خوب بود

کیارش: اون بیماری قلبی داشت ولی نمیخواست تو بفهمی

بی صدا اشکام روی گونه هام میریزه

از کی؟ چطور اینطور شد؟

کیارش و میبینم که بغض کرده و دستشو جلو صورتش میگیره که یوقت اشک

نریزه نفس عمیقی میکشه □

به خاطر اون کوفتیایی بود که هر روز و هر شب میکشید

حق هق ام بیشتر میشه خیلی باهم آشنا نشده بودیم عاشقتش نبودم اما به عنوان

داداشم که دوسش داشتم نمیدونم چند ساعت بود اونجا بودم و راهروی

بیمارستان و طی کردم به ساعت که نگاه کردم

آه عمیقی کشیدم و به سمت کیارش رفتم

من باید برم کیارش هر خبری شد بهم اطلاع بده بچه ها خبر دار نشدن

هنوز؟

کیارش □ نه میرسونمت خودم برم میگردد دوباره بیمارستان با این حالت

نمیتونی رانندگی کنی.

مخالفتی نمیکنم و از در بیمارستان خارج میشم و سوار ماشینش میشم. جلوی خونمون منو پیاده کرد و به سرعت رفت وقتی میخواستم به سمت خونه برم و فاصله ی یک متری رو طی کنم کسی از پشت دهنم رو با دستمال گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم و تاریکی محض. چشمام رو باز کردم هوا تاریک شده بود چند لحظه فکر میکنم که کجام و چی شده و میفهمم، تو اتاقم و خیره به سرم که میشم همه چی یادم میاد در باز میشه و مامان و بابا با چشمای اشکی اومدن داخل و مامان پا تند میکنه و منو به آغوشش میگیره و میزنه زیر گریه.

مامان بی صدا همراهم اشک میریخت بابا هم اومد کنار ما حال خرابی داشتم شوک بدی بهم وارد شده بود و آگه به هدفش رسیده بود شاید الان حتی فکر کردن بهشم آزارم میداد دوباره خاطرات صداها که تو گوشم زنگ میزدن تصویرها که جلوی چشمام رژه میرفتن
سرمو گرفتمو و محکم چشمامو بستم
_نه دست از سرم بردار

جیغ میزدم مامان و بابا سعی میکردن ارومم کنن ولی فایده ای نداشت من تحمل این همه فشارو با هم نداشتم صورتم غرق در اشک بود
مامان و بابا هم وضعیت بهتر از من نداشتن

خونریزی خاطرات

خونریزی خاطرات

خونریزی خاطرات

چیزی که منو آزار میداد چیزی که تموم این سال هارو بخاطرش عذاب کشیدم اون چیز خاطرات بود گذشتم بود گذشته ی نحص گذشته ی داغون گریه میکنم جیغ میزنم داد میزنم خودمو به در و دیوار میکوبم ولی دریغ از یک لحظه فراموشی دریغ از یک لحظه آرامش دریغ از یک لحظه زندگی وقتی که حسابی خودمو خالی کردم وقتی که حسابی ضجه زدم

بالاخره خسته میشم و روی تخت میوفتم مامان و بابا هم تنهام میزارن اوناهم درکم نمیکنن هیچکس درکم نمیکنه حتی دیوارای اتاقم حتی دفترم حتی قلمم نه هیچکس درکم نمیکنه حتی کسایی که تموم ضجه ها گریه های شبونم رو دیدن حتی کسایی که خورد شدنم رو دیدن هیچکس درکم نمیکنه سعی کردم بیخیال افکار بشم گرچه موفق نبودم ولی پس از مدت کوتاهی خوابم برد فرید، قلبش، نگاهش، من، کیارش، خونه، عرفان، دستمال، یه اتاق، خنده های عرفان که طنین میندازه، و وقتی به سمتم میاد با جیغ از خواب میپریم مامان و بابا با وحشت وارد اتاق میشن.

مامان □ آروم رکسانا آروم قربونت برم ما اینجاییم دیگه تنهات نمیزاریم عزیزم ببخش مارو ببخش عزیزدم

نفس عمیقی میکشم نفسم نامنظم شده به صورتم دست میکشم خیس از عرق طوری که موهام به سرم چسبیده قلبم محکم خودشو به سینم میکوبه اونم مثل من تحمل این همه درد رو نداره بابام با چشمای ورم کرده کنارم میشینه و موهامو ناز میکنه و هق هقم بیشتر میشه رومو میکنم سمت بابا □

میشه امشب پیشت بخوایم؟

بابا میخنده □

آره عزیزدلم

مامان پا میشه و تشک و بالش از کمدر میاره و روی زمین اتاقم پهن میکنه و روی سرم ب*و*سه ای میزنه و از اتاق خارج میشه. آروم از تخت بلند میشم

و میرم زیر پتو و بابا محکم بغلم میکنه و تو گوشم برام حرف میزنه

یادته چقد میگفتی درکت کنم؟؟ یادته گفتی بشم تکیه گاهت؟؟ از این به بعد

هستم

خودم حال اون بی شرف و جا میارم

—چی شد امروز؟ من فقط یادمه بیهوش شدم بهمم اس ام اس داده بود نمیدونم

شمارمو از کجا گیر آورد تهدید کرد اما من جدی نگرفتمش مثل همیشه اشتباه

و دوبار تکرار کردم.

میبینم نفس کشیدنش تند شده و این نشون دهنده ی عصبانیتش بود یه خورده

خجالت میکشم اون روزی که حرفام دست خودم نبود و بی حیا شده بودم.

بابا اینو میفهمه و میگه □

دختر گلم از بابات نباید خجالت بکشی همیشه هر درد و دلی هر حرفی

خواستی بگی به خودم بگو حالام به این چیزا فکر نکن بهتره استراحت کنی

من خودم حالشو جا میارم پسره ی عوضیو

_دستمال گرفت جلو دهنش خدارو شکر من تو کوچه بودم دویدم و از همسایه ها هم کمک خواستم باهاش گلاویز شدم ولی وقتی همسایه ها او مدن فرار کرد.

چشمامو و میندم میخوام از افکارم رها بشم
میخواستم به هیچی دیگه فکر نکنم ولی یه لحظه هم نمیتونم فکر نکنم دارم
عذاب میکشم

میترسم میترسم بخوابم میترسم زندگی کنم
من میترسم شاید از گذشته شاید از آینده
به سختی نفس میکشم بابا هم انگار فهمید بهم دلداری میداد با صدای
نوازشگرش لالایی می خوندم کم با صدا و حرفای بابا به خواب میرم.

با صدای بابا از خواب بیدار میشم
بابا: بیدار شو دیگه عزیزم بیا صبحونه بخور
اروم بلند میشم و میرم آبی به دست و صورتم میزنم به طرف اسپنخونه رفتم و
پیش مامان و بابا نشستم
مامان: صبح دختر گلم بخیر
رکسانا: صبح شما هم بخیر
با دیدن صبحونه ی روی میز معدم بهم میریزه اما به زور یکی دو لقمه رو
میخورم دوباره به یاد فرید افتادم ماجرا رو به مامان و بابا گفتم
بابا: تو با این حالت کجا میخوای بری
رکسانا: نگرانتم

بابا: خب حداقل وایستا خودم بیرمت که دوباره

سرمو تکون میدم بعد از صبحونه رفتم و یه لباس ساده پوشیدم و بدون ارایش از اتاقم خارج شدم
رکسانا: بریم؟

با بابا رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم بابا به سمت بیمارستان حرکت کرد هر لحظه که به بیمارستان نزدیک تر می شدیم من تحت فشار بیشتری قرار میگرفتم اگه اتفاقی براش بیوفته چی؟؟ سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم به سختی نفسم بالا میاد بابا ماشین رو پارک کرد و قبل از اینکه پیاده شم گفت: بهم خبر بده پیام دنبالت وضعیت اون جوونم بعد بهم بگو چی شد

سرمو تکون میدم و از بابا خدافظی میکنم و راه بیمارستان و پیش میگیرم به طبقه ی سوم که میرسم هق هقای جاوید که تو گوشم زنگ میخوره کیارش که رو زمین بیمارستان نشسته و سرشو پایین گرفته بود و سایه و سحر و نازنین که آروم اشک میریختن خبر اتفاقای خوبو نمیداد میرم سمتشون و نگاه جاوید بهم میخوره □ دیدی داداشم رفت؟؟ دیدی رکسانا؟؟ این چه مصیبتی بود اخه؟؟ داداشم تازه عاشق شده بود میخواست یه زندگی جدید و شروع کنه اخه چرا خدا!!!

بلند بلند گریه میکنه و صورتش سرخه سرخه روی صندلی میوفتم و دستام و با سرم فشار میدم و همش این کلمه رو با خودم تکرار میکنم □
مصیبت مصیبت خدا همش مصیبت و آروم آروم اشکای منم سرازیر میشه کیارش که میدیدم باز بهتر از جاوید سمتش میرم

□ به خانوادش اطلاع دادی؟؟

آره چند دقیقه پیش زنگ زدم خیلی آرام ماجرا رو گفتم مامانش داشت پشت تلفن دق میکرد بنده ی خدا خودمو به دیوار سرده بیمارستان تکیه میدم و بالا سرمو نگاه میکنم □

خدایا قراره نیست تموم بشه؟؟ تو رو خدا بسه دیگه جا ندارم اینهمه دردو تو سینه ام نگه دارم بسه خدا بسه.

بیمارستان پر شده بود از صدای ما صدای مرگ صدای سرنوشت ضجه هام تمومی نداشتن یکم که گذشت اروم تر شدیم بی صدا اشک میریختیم خیلی پشیمون بودم من حتی بهش فرصت حرف زدن ندادم اون عاشقم بود هر چی که بود دوستم بود جای برادرم بود به بقیه نگاه کردم اونا هم وضعیت خرابی داشتن قلبم هر لحظه زیر این فشارها فشرده تر میشد به در آی سیون نگاه میکنم میخوامم برای آخرین بار ببینمش از دکترش اجازه میگیرم و وارد میشم به پارچه ی سفید که روش کشیده شده نگاه میکنم بغضم باز میتکه با دستای لرزونم پارچه رو کمی عقب میزنم و چهره اشو میبینم هق هق ام بیشتر میشه یه قدم به عقب میرم و پاتند میکنم و از بیمارستان خارج میشم به بابا زنگ زدم رکسانا □ بابا کجایی؟

— نزدیک بیمارستانم بیا پایین

میدوم سمتة حیاط و ما شین بابا رو میبینم که گوشه ای پارک شده و سوارش میشم

بابا □ چی شده؟

این حرف کافی بود که شدت اشکام بیشتر باشه بابا فهمید چی شده و سکوت کرد به خونه ر سیدیم بی هیچ حرفی وارد خونه شدم ساکت بودم نمیتونستم حرف بزنم احساس درد میکردم احساس خفگی قفسه سینم و قلبم تیر میکشید رنگم پریده بود زیر چشمام گود افتاده بود برای بقیه نمیدانم چطور میگذرد!! اما برای من انگار خنجر بر گلویم گذاشته اند اما نمیرند.

صبح زود بلند میشم و یه دوشی میگیرم لباسای مشکیمو از کمد بیرون میارم تو آیینه به چشمای پف کردم که نشون از گریه های دیشب بوده رو میبینم موهامو با کش میبندم و شلوار و مانتوی مشکیمو تنم میکنم
امروز روز تلخی قرار بود باشه رفتم پایین

رکسانا: صبح بخیر

بابا و مامان: صبح بخیر دختر گلم

نشستم پشت میز برای اینکه دلشون نشکنه یکم خوردم

رکسانا: بریم بابا

بابا: بریم

با بابا از خونه اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به سمت بهشت زهرا رفتیم دوباره بغض لعنتی اجازه نفس کشیدن بهم نمیداد
خدایا دیگه کم آورده ام چند بغض به یک گلو

هر لحظه که نزدیک تر می شدیم بغض بزرگ تر می شد بالاخره اشکام جاری شد از ماشین پیاده شدیم دیر رسیده بودیم و خاکش کرده بودن رفتیم جلو بابا کنار ماشین و ایساده بچه ها اونجا بودن به سنگ قبرش نگاه کردم فرید رستگار به ادم عاشق به ادم مهربون

اینی که زیر خاکه به روزی دوستم بود جای برادرم بود اینی که زیر خاکه هم دانشگاهیم بود به پسر مهربون و متین

اشکای لعنتیم و با دستام از روی صورتم کنار زدم بقیه همه تو خود شون بودن براش فاتحه خوندم خدایا کم آورده ام در لیست آدم هایت اشتباهی شده است اسم من که ایوب نیست.

با بچه ها هیچ حرفی نزدیم وضعیت همه داغون بود همه تک تک رفتیم خونه هامون منم سریع با بابا رفتم نمیتونستم تحمل کنم اون فضا رو نمیتونستم به اندازه ی کافی این چند روزه بهم فشار وارد شد مثل مرده ها شده بودم مثل یک تکه گوشت دیگه نه حرفی نه کاری نه اشکی هیچی دوباره به دانشگاه میرفتم مجبور بودم با اون وضعیت درس میخوندم سعی میکردم خودمو مشغول کنم که یادم بره شاید این مدت دوستیم با بچه ها قوی تر شده بیشتر با هم صحبت میکنیم بیرون میریم بیخیال فکر کردن شدم و مشغول انجام تکالیفم شدم باید به داستان کوتاه برای فردا مینوشتم هر چی سعی میکردم نمیتونستم تمرکز کنم فکرم درگیر بود درگیر روزگار درگیر اتفاقات درگیر سرنوشت یا شاید درگیر دنیایی سرشار از بی رحمی اول که از عرفان بعدشم بیهوش کردم و مرگ فرید دارم تقاص چیو پس میدم؟؟ سکوت؟؟ اره همه بدبختیای زندگیم بخاطر اون

روزاست از بس درگیر شدم فراموش کردم درد ا صلیمو فراموش کردم نشات بدبخته یامو فراموش کردم خاطره ی نحص ام رو همونی که کل زندگیمو سوزوند زندگی ای که هیچی ازش باقی نمونده.

تقریباً دو ماهی از روز خاکسپاری فرید میگذشت تو این مدت اتفاق خاصی نیفتاد حداقل خوب بود که هرچی تلخی و بدبختی بود دست از یقه ی من کشیده بودن بیرون حداقل خوب بود که دیگه خبری از عرفان نبود میدونستم خدا جای حق نشسته میدونم یه روزی یه جایی مثل همین الان که دارم رو برفای آب شده قدم برمیدارم به این روزام میخندم میدونم یه روزی یه جایی که اون روز دیر نیست زیر آسمون خدا نشسته ام و با دست گذشته امو نشون میدم و با به یاد آوردنشون لبخندی روی لبام میبینم میدونم ممکنه هنوز وقت پیاده شدن از چرخ و فلک توی شهربازی نباشم میدونم من هنوز باید صبر داشته باشم منتظر باشم تا یه روز خوب بیاد یه روزی که دفتر قصه ی زندگیم به اخراش برسه هنوز ورق هاش تموم نشده من هنوز و سطر قصه ایستادم و دارم اینجا زیر آسمون خدا برای خودم حرف میزنم یا نه شاید دارم برای یکی اینا رو میگم که میدونه که الان داره صدامو میشنوه که الان یه جایی داره نگاهم میکنه زیر آسمون شهرش میدونم یه روزی دستمو میگیره و خودش کمکم میکنه من باید قوی باشم باید بتونم روی پای خودم به ایستم شاید باید از خدا ممنون باشم که این سختیا رو جلوی پام گذاشت که مقاوم باشم که محکم باشم الان هم باید همین کار رو میکردم من باید با سختیای زندگیم کنار بیام

همینطور برای خودم راه میرفتم که گوشیم زنگ خورد سایه پشت خط بود و

جواب میدم □

—جانم سایه؟

—سلام ندی یه وقت بچه پرو

میخندم و میگم □

—علیک سلام خوبی؟

—مرسی تو چطوری؟ کجایی؟

—منم خوبم اوادمم قدم میزنم نزدیکه خونم

—پس همونجا یه چرخی بزن من میام دنبالت بریم یه دوری بزنیم یه چیزیم

میخوریم

—تو این سرما کجا بریم اخه؟

—تو این سرما باید پرسید شما تو خیابون چرا قدم میزنی؟ یکی فک نکنه میگه

طرف دیوونست

—حوصله ام سر رفته بود اوادمم دوری بزنم

—اونم بعدا مشخص میشه رکسانا خانوم واستا همونجا آدم برفی شو تا من پیام

فقط هویج یادت نره به دماغت بزنی که آدم برفی بودنت تکمیل بشه

—زیاد حرف میزنی سایه ده دقیقه دیگه اینجا نبودی همینجا غالت میزارم میرم

خونه

—بیخود کردی من تو راهم سر کوچه واستا الان میرسم

_خدافظ

آروم آروم خودمو به سر کوچه میرسونم و ماشین سایه رو مبینم که بهم نزدیک
میشه بغل پام بوق میزنه و سوار میشم.

_بخ زدم بخاریتو روشن کن

بخاریو روشن میکنه و به قیافه ی من که دندونام از سرما بهم میخوره میخنده
_کوفت یه روز همین بلا رو سر خودت میارم ببینم میخندی
بلندتر میخنده و ضبط و روشن میکنه ولوم اهنک و زیاد میکنه.

_کجا میخوایم بریم؟

_نمیدونم هرجا تو بگی

_باید رفت جای سرپوشیده هوا سرده جای دیگه نمیشه رفت

_موافقی بریم تیراژه؟؟ من خریدم دارم

_باشه بریم

راه و سمتی جایی که میخواستیم بریم پیش میگیره سرم و به پشتی صندلی تکیه
میدم و به ترافیک جلوم خیره میشم سایه چند باری بهم نگاه میکنه فهمیدم
میخواست چیزی بگه اما تردید داشت کارشو راحت میکنم و میگم

_چیزی میخوای بگی سایه؟

چند لحظه فقط بهم نگاه میکنه و چشمش از حالت شیطنت بیرون میاد و
چهره اش گرفته میشه و به جلو خیره میشه

رکسانا تو این مدت رابطه مون خیلی صمیمی تر شده بیشتر خصوصیات اخلاقی هم دستمون اومده میخوام که باهام راحت باشی
رکسانا ناراحت نشو اما خیلی وقتا که میبینم غم چشمت اذیت میکنه
ناراحت میشم بالاخره دوستیم حرفی دردودلی داشتی من هستم رکسانا انقدر تو دلت نگه ندار

هیچی نمیگم سکوت میکنم بعضی وقتا از دل سوزی کردن متنفر میشدم دلم نمیخواست اینطوری بگه نمیدونم شاید من حساس شدم
اما میخواستم به روم نیاره ناراحتیمو گذشته ای که ازش خبر نداره که نمیدونه دارم تمام زورمو میزنم که فراموش کنم و دقیقا همین امروز که با خودم حرف زدم و قول دادم سایه با گفتن این حرف دوباره منقلبم کرد نباید اینطور میشد از الان باید روش کار میکردم سایه تقصیری نداره اون میخواد وظیفه ی دوستیشو انجام بده اما چرا من اینطور میشم نمیدونم شاید احتیاج داشتم به یه دوست که براش حرف بزنم شاید باید میگفتم به یکی که هم سنمه دوستمه و بتونه درکم کنه □

سایه میگم بهت اما به موقع اش
لبخند محوی رو لباش میاد و این نشون از رضایتشه.

وارد پاساژ میشیم یکم که میگذره سرما از بدنم خارج میشه
_چی میخوای بخری؟

_پالتو دیگه از ریخت افتاده از بس پوشیدمش اینو

سر مو تکون میدونم و هر مغازه ای که با سایه میرفتیم با حوصله به رگالا نگاه میکردم و آگه از مدلی خوشم میومد بهش نشون میدادم داشتیم راه میرفتیم که یدفعه به ویتترین مغازه نگاه میکنم از مدل تاپ و رنگش خوشم اومده بود چند وقت میشد تاپ تنم نکرده بودم؟ دست سایه رو میگیرم و وارد مغازه میشیم تاپ شیری رنگ طرح دار و بهش نشون میدم و اونم از سلیقه ام استقبال میکنه خریدمو میکنم و از مغازه میزنیم بیرون
_من از تو مثل اینکه زودتر خرید کردم
میخنده و میگه □

پالتو انتخاب کردن سخته منم خیلی سخت پسندم
میخندم و با دست مغازه رو برویی و که یه پالتوی قرمز خوشرنگ بود و بهش نشون میدم
تو اتاق پرو میره و وقتی درو باز میکنه بهش میگم که هم مدلش خو به هم سایش فیکس تنشه انگاری که چشمشو گرفته باشه چشمکی میزنه و سمت صندوق میره
با اومدن بیرون از مغازه بهش پیشنهاد میدم بریم کافی شاپی جایی بشینیم اونم موافقت میکنه و به سمت طبقه ی پایین میریم

_چی میخوری سایه؟

قهوه تو چی؟

لبخند میزنم و منور و نگاه میکنم از یه جایی تغییر رو باید شروع کرد □

شیک گلاسه

پیش خدمت به سمتون میاد و بعد سفارش از اینجا دور میشه

_پالتوت قشنگ شدا..

_بله سلیقه ی شما حرف نداره خانوم خوشگله

_منو دست کم گرفتی؟

_من بیجا بکنم خانم خانوما

میخندم و سرمو تکون میدم سفارشا رو که میارن شروع به خوردن میکنیم که

گوشیم زنگ میخوره و صدای نگران بابا تو گوشم میپیچه □

رکسانا بابا کجایی

لبخند میزنم به این دلگرمی که یکی هست که نگرانم بشه با سایه او مدیم

بیرون خرید داشت باهاش رفتم.

_بیام دنبالت برگشتی؟

_نه بابا جان سایه هست با اون میام.

_باشه بابا مواظب خودت باش

_باشه قربونتون خدافظ

_کی بود؟

_بابا نگران شده بود خواست ببینه کجام.

_دیرت شده برگردیم!!

_دیر که نشده اما زود برم خونه بهتره.

سرسو تکون میده و بعد از حساب کردن نوشیدنی از پاساژ میزنیم بیرون

باهم برمیگردیم سمت خونه از ما شین که پیاده می شم با من پیاده می شه و در ماشین و مینده

_ صب کن تا جلوی در خونه باهات پیام یخ زده اینجا میترسم سر بخوری دستمو میگیره و آروم به جلوی در میرسیم بغلش میکنم و ازش تشکر میکنم زنگ در و میزنم و سایه که پشت اش رو میکنه که بره سریع از بغل باغچه یه گوله برف بر میدارم و صداش میکنم □
سایه

برمیگرده و سریع برفو به سمتش پرت میکنم و گوله برف به صورتش میخوره و جیغی میکشه و میدوه سمتم و منم در خونه رو باز میکنم و اونم میدوه سمته حیاط ساختمون

_ میکشمت رکسانا

بلند میخندم و میدونم تا تلافیشو سرم در نیاره ول کن نیست میدوه طرفم و برف و گوله میکنه و صورتم و نشونه میگیره نصف برف تو دهنم میره و سرفه میکنم و اونم میخنده و میاد سمتم و پرتم میکنه رو برفا و خودشم میشینه روم و هرچی برفه به سمتم پرت میکنه اونقدر یخ زده بودم که دیگه سرما رو حس نمیکردم من برف پرت میکنم اون پرت میکنه جفتمون میخندیم جفتمون میخندیم و خالی از غمای دنیا جفتمون میخندیم و تنها ترسمون به گوش رسیدن خنده هایی که یوقت همسایه ها شکایت نکنند جفتمون میخندیم و تنها ترسمون میشه سرما خوردن و دعوای مامانمون که چرابی احتیاطی کردیم

اره تنها ترسمون صدای خنده هامونه که یه وقت گوش آسمون فلک رو کر نکنه
که یوقت خدا از دست صدای خنده هامون گله نکنه
آره تنها ترسمون صدای خنده هامونه.

همینطور داشتیم برف بازی میکردیم که دیدم مامان با هول و تکون در و باز
کرد و دوید سمت حیاط و با چشمای گر شده نگاهمون کرد و یه دونه زد تو
صورتش □

خدا مرگم بده این چه کاریه؟ سرما میخورید!!

سایه بلند میشه □

سلام خوب هستید؟

مامان خنده اش میگیره و میگه □

شما بهتری

پاشید بیاید داخل سرما میخوری

سایه □ نه دیگه ممنون باید برم.

مامان □ کجا میخوای بری با این وضعت لباسات خیسه بیا بالا رکسانا یه

دست لباس بهت بده پوشی

سایه با خجالت کنار من راه میاد و یه نیشگونی از دستم میگیره

_ آبروم رفت پیش مامانت الان میگه این دیگه چه خلیه

_ نه بابا دیوونه

وارد خونه که میشیم راهنمایش میکنم سمت اتاقم و از کمدم یه مانتو و لباس

بافتنی مشکی و یه شلوار جین جذب میکشم بیرون و بهش میدم

بیا این رو بپوش بعدا بهم پس میدی

— مرسی

از اتاق میزنم بیرون تا لباس اش رو عوض کنه

راه آشپزخونه رو پیش میگیرم و روی اپن لیوانای نسکافه رو که میبینم ازش

تشکر میکنم سایه با لبخند از اتاق بیرون میاد و ازم تشکر میکنه نسکافه ها رو

بر میدارم و به سمت شومینه ی گوشه ی سالن میریم.

— دیوونه دیرم شده باید برگردم

— لوس نشو دیگه میری حالا وقت هست.

بغل شومینه میشینیم و به آتیش زل میزنیم.

مامان میاد سمتمون و میگه

بچه ها من یه سر میرم طبقه ی بالا پیش خانوم ملکی بر میگردم.

— باشه مامان خدافظ

سایه هم خدافظی میکنه و روشو میکنه سمت من

آلبوم عکس بچه گیاتو داری؟

— آره

— میاریش؟

از جام بلند میشم و سمت قفسه ی اتاقم میرم آلبوم بزرگ خانوادگی رو بر میدارم و پیش سایه میرم میشینم روزمین و آلبوم رو به سمتش میگیرم و اونم خودشو بهم نزدیکتر میکنه و صفحه هاتش رو ورق میزنه

ای جانم این تویی؟؟

به عکس سه سالگیم که کنار دریا و استاده بودم و شلوارک پوشیده بودم و مثل بچه تخس ها دستامو باز کرده بودم نگاه میکنم.

میخندم و میگم □

_آره

صفحه رو باز ورق میزنه و عکس پنج سالگیم که خیره به دوربین و با چشمای گرد شده و دور دهنم که کلی خامه ای شده بود نگاه میکنم

سایه □ مشخصه آتیش پاره ای بودی واسه خودت

نه به الان که انقدر دختر آروم و ساکتی نه به اون موقع ها که از در و دیوار میرفتی بالا.

لبخند میزنم چیزی نمیگم میدونی تعجب نداره

شاد نبودن من تو چه میدونی گذشته ام چی بوده من گذشته ام درد میکنه

هفت سالی میشه که این درد رو تحمل میکنم و چیزی نمیگم چند وقتیست

عقده هام و ناگفته هایی که تو دلم سنگینی میکنه رو بیرون نمیریزم کلید اش

رو بر میدارم و باز هم مثل همیشه قفلی به دهانم میزنم

_رکسانا کجایی تو ده بار صدات کردم

گیج بهش نگاه میکنم و تازه حواسم جمع میشه

_ببخشید بهو یادم به یه چیزی افتاد.

_داشتم میگفتم اینا کین؟ معرفی کن.

به عکس نگاه میکنم یه عکس دسته جمعی از تولد خالم بود

_کنار کنار یه دایمه بغلیش زنداییم بغل اشم پسرشه امیرحسین عشق بچه گیم

میخنده و بیشتر به عکس دقت میکنه

عاشقش بودی؟

_عشق بچه گی بود دیوونه

سن بلوغ بودم اون موقع میخنده و هیچی نمیگه

_اونیم که وسط نشسته خالمه.

اونورم میدونی دیگه منم و مامان و بابا

آلبوم و ورق میزنه و نگاهم میخکوب عکس میشه و یهو تتم مور مور میشه بغل

شومینه بودیم ولی تمام بدنم یخ کرده بود به خودم میلرزم چشمامو مینبندم و

سعی میکنم پنهان کنم ترس ای که باز رخنه کرده بود تو وجودم مینبندمشون که

چیزیو لو نندن تا قطره ی اشکی که تو چشمام حلقه زده بود دیده نشه

_رکسانا حالت خوبه؟

از جام بلند میشم و میرم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب میریزم و یه نفس بالا

میرم شیر آب و باز میکنم به صورتم آبی میزنم

سایه میاد تو آشپزخونه

_چت شد تو یهورکسانا بابا بگو چته هیچی نمیگی فقط میریزی تو خودت
لامصب

کلافه میشم و لیوانو رو کابینت میکوبم

_بعضی وقتا گذشته ی آدما چیزای قشنگی رو به جا نمیزاره که حالا بخواد دو
گوش شنوا هم یکی داشته باشه که بخواد بشنود شون بعضی دردا با گفتنشون
تخلیه نمیشه آدم همیشه رو زخم نمک پا شیدن و تازه شدن مرور گذشته سایه
نگام میکنه و هیچی نمیگه

کیف اش رو از رو کاناپه برمیداره و میاد جلوم وایمیسته □

شاید تو راست میگی رکسانا بعضی گفتن حرفا باعث خالی شدن نمیشه رو
دلت بیشتر سنگینی میکنه اما یه روزی یه جایی این حرفا رو باید تخلیه کنی یه
روزی همون حرفایی که تو میگی میدونم که با زدن شون نمک رو زخم گذشته
ات نمیشه حجم ای که سنگینی کرده رو دلت خالی میشه بهت قول میدم بر
میگرده و سمت در میره و بازش میکنه

روشو برمیکردونه و اروم میگه □

خدافظ

ساعت از ده گذشته بود و هنوز مامان نیومده بود مامان انقدر با خانم ملکی
صمیمی بود که ولش میکردی شب هم اونجا میگرفت میخواستید خانم ملکی
از شوهرش جدا شده بود و با دخترش که از من سه سالی بزرگتر بود زندگی
میکرد برای همین بود مامان بیشتر وقت شو پیش اونا میگذروند چراغای سالن

رو خاموش میکنم و سمت شومینه میرم تا شعله اشو کم کنم چشمم به آلبوم باز شده میخوره و خم میشم و برش میدارم و به عکس نگاهی دوباره میکنم
_ لعنت بهت که زندگیمو نابود کردی

عکس دسته جمعی که تو خونمون گرفته بودیم و من اونجا ۹ سالم بود و رو پاش نشسته بودم و از آلبوم در میارم بیرون برای آخرین بار نگاه میکنم و میندازمش تو آتیش عکس کم کم لوله میشه و دورش سیاه میشه و کم کم میسوزه و من حس میکنم روحم به آرامش رسیده عکس آروم میسوزه و من آروم آروم خاطراتمو میسوزونم عکس میسوزه خاطرات دوازده سالگیم هم آتیش میگیره عکس میسوزه

و من خاطرات نوزده سالگیم رو میسوزونم عکس خاکستر میشه فضای خونه بوی دود گرفته و این دود نشون از سوختن خاطرات کثیف دوازده سالگیه پنجره ی سالن رو باز میکنم تا هوای سالن عوض شه و از پله ها بالا میرم وارد اتاق که میشم یادم میوفته یه آلبوم باز شده ای رو اون پایین جا گذاشتم

صبح از خواب بلند می شم و از اتاق میزنم بیرون مامان و تو آشپزخونه میبینم که مشغول چای دم کردن بود

_ سلام مامان دیشب کی اومدی!؟

_ سلام ترسیدم دیوونه

حدودای یازده بود

چشمام و گرد میکنم و میگم

مامان جان میخواستی شبم میخوابیدی

—برو بچه کم زبون بریز

سرمو تکون میدم و یه راست میرم حموم بعد از دوش کوتاهی که گرفتم داشتم

موهامو خشک میکردم که تلفنم زنگ میخوره □

جونم سایه؟ چطوری؟

—مرسی خوبم...

چند لحظه هیچی نمیگم و بعد آهی میکشم □

سایه بابت دیشب معذرت میخوام باور کن بحث سر اعتماد نیست من میخوام

گذشته ی لعنتیمو فراموش کنم میترسم سایه میترسم با گفتنش فراموش که نشه

هیچ بدتر هم بشه و من اینو نمیخوام

سایه □ رکسانا میدونستی این کاری که داری میکنی فراموش کردن نیست؟!

داری خودتو گول میزنی تو باید بخوای که فراموش کنی تو فقط به خودت

میگی فراموش میکنم همین این راهش نیست باید از ته دلت بخوای باید

خودتو خالی کنی من نمیدونم قضیه چیه اما یه دوست یه مشاور شاید بتونه

کمکت کنه الانم زنگ زدم بگم با بردیا اینا میخوایم بریم بیرون میای؟

—کجا؟

—در بند

—باشه قطع کن من حاضر شم

—نیم ساعت دیگه جلو در خونتونم

—باشه میبینمت

با گفتن این حرف گوشیه قطع میکنم و بقیه موهامو خشک میکنم

به کمد لباسام نگاه می‌دازم یه پالتوی زرشکی با شلوار و شال و کیف مشکی
بر میدارم و حاضر میشم سمت آینه میرم و کیف لوازم آرایشمو باز میکنم
یه خط چشم کمرنگ و ریمل میکشم با رژ کرم رنگ از در اتاق خارج میشم و
مامان و صدا میکنم

_مامان جان من دارم میرم بیرون عصر بر میگردم

_مواظب خودت باش با کی میری؟

_با سایه

_باشه مواظب باش خدافظ

خدافظی میکنم و چکمه های قهوه ایم رو میپوشم و میرم بیرون یه پورشه آبی
نفی جلوی در بود رفتم و سوار شدم من و سایه و بردیا بودیم فقط

رکسانا: سلام

بردیا □ سلام

سایه □ چطوری

_مرسی

بقیه کجان نیومدن؟؟

سایه: کیارش و جاوید که با ماشین خودشون میان نازنین و سحرم وقت
نداشتن انگار میخواستن برن مهمونی میدونی که فامیل دور حساب میشن
انگار یه مهمونی مشترک دعوتن

_اهان باشه

توی بقیه راه هیچ صحبتی نکردیم

بردیا: بالاخره رسیدیم

بردیا ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم

بردیا: بزار من یه زنگ به کیارش بزنم ببینم کجان

بعد از این حرفش از ما دور شد و زنگ زد بالاخره کیارش و جاوید رو پیدا

کردیم با هم رفتیم بالا خیلی سرد بود و برفایخ زده بودن یواش یواش سمت

بالا میریم تا برف ها بیشتر میشه سایه یه گوله برف برداشت و به من اشاره کرد

که ساکت باشم

سایه □ بردیا

به محض اینکه بردیا برگشت سایه گوله برف و پرت کرد طرف صورتش ما همه

خنده ای کردیم و بردیا شوک زده به ما نگاه میکرد و چند لحظه بعد یه گوله

برف سریع درست کرد و دوید دنبال سایه و گوله برف و نشونه گرفت سمتش و

پرت کرد خورد تو پهلوش و سایه زبون درازی براش کرد

منم که تا الان بیکار بودم یه گوله درست کردم و وقتی سایه حواسش نبود زدم

تو صورتش

بردیا: افرین انتقام منو گرفتی

یه گوله دیگه هم درست کردم و زدم به بردیا بدبخت فک کرده بود بخاطر اون

سایه رو زدم خلاصه ما سه تا پشت هم همدیگرو میزدیم

جاوید و کیارشم کاملاً ریلکس به گوشه وایساده بودن و به کارای ما میخندیدن
منم که دیدم زیادی داره بهشون خوش میگذره بهشون گوله پرتاب کردم
خلاصه همگی با هم بازی کردیم میخندیدیم شاد بودیم اره ما داشتیم زندگی
میکردیم

سایه: بسه دیگه یخ زدم

دندوناش به هم میخورد منم سردم بود ولی نه به شدت سایه

بردیا: زود باشید بریم رستوران

همگی با این حرفش رفتیم به رستورانی که اونجا از همه معروف تر بود
کنارشم یه ابشار کوچیک زده بودن وای دیزاینش عالی بود یه گوشه ی دنج
نشستیم

بردیا: خب چی میخورید

همه کباب برگ خواستیم بردیا رفت و سفارش داد بعد از مدتی که غذا رو
اوردن همگی مشغول خوردن شدیم خیلی خوشمزه بود

رکسانا: مرسی

بردیا: خواهش میکنم

بعدم یه لبخند مهربون تحویلیم داد

کیارش: منم تشکر میخوام

بعدم قیافشو خیلی بامزه کرد که باعث شد همگی تک خنده ای بکنیم منم با
لبخند بهش نگاه کردم بقیه هم غذاشون تموم شد و با هم از رستوران خارج
شدیم

رکسانا: من آلوچه میخوام صب کنی برم بگیرم شما هم میخواین بچه ها؟

کیارش: همین الان غذا خوردیا

رکسانا: میخوام خب بعد لب و لوچمو اویزون کردم

جاوید: نگاش کن مثل بچه دوساله ها شده

داشتم میرفتم سمت آلوچه فروشیا که بردیا نداشت برم با چشمای گرد شده زل

زدم بهش که داشت میرفت آلوچه بگیره دیگه بیخیال شدم و با خودم گفتم

دفعه بعدی براش چیزی میگیرم که جبران شه بردیا با چنتا آلوچه برگشت

بردیا: بفرمایید

رکسانا: مرسی زحمت کشیدی

_ خواهش میکنم

یکی دیگه رو هم به سایه داد و اون یکی هم خودش خورد

کیارش: پس ما چی

بردیا: خودتون بخريد

جاوید: بیچاره ما

کلی خندیدیم به این موضوع و رفتیم سمت کیارش و جاوید و آلوچه رو

بهشون تعارف کردم اما ازم نگرفتن و گفتن به چیزای ترش علاقه ندارن منم

دیگه اصراری نکردم یکم دیگه چرخیدیم و از کیارش و جاوید خداحافظی

کردیم و به سمت ما شین بردیا رفتیم بردیا اول سایه رو رسوند و بعد پیچید تو

اتوبان

_ باعث زحمت هم شدیم

بردیا □ این چه حرفیه

_بابت غذا و آلوچه ممنون

بردیا خندید و گفت □

دختر تو چقد تعارفی و خجالتی هستی

لبخند زدم و هیچی نگفتم

به سر کوچه که رسیدیم نگه داشت

_بازم ممنون

بردیا سرشو تکون داد □

خوشحال شدم

_همچنین فعلا خدافظ

_شب خوش خدافظ

بیدار شدم ساعت هشت بود پوفی کردم و از روی تخت بلند شدم از اتاقم

اوادم بیرون

_سلام دخترم بیدار شدی

_اره

رفتم و یه آبی به دست و صورتم زدم دوباره رفتم تو اتاقم حوصلم سر رفته بود

گوشیم رو برداشتم و رفتم تو گروهی که با بچه ها بودم

رکسانا: سلام

بردیا: سلام

سایه: سلام

نازی: بچه ها ما الان تو عروسی داریم قر میدیم

رکسانا: مگه قرار نبود برید مهمونی؟

سحر: نه عروسی

رکسانا: اهان خوش بگذره

نازی □ مرسی قربونت برم

کیارش: منم او مدم

جاوید: سلام

یکم دیگه چت کردیم که بالاخره وقت گذشت رفتیم پایین برای شام

بابا: سلام به دختر گلم

رکسانا: سلام بابا جون

شام قیمه داشتیم غذای مورد علاقم با ذوق نشستیم سر میز بعد از خوردن شام

ظرفارو جمع کردم خواستم بشورم شون که مامان نداشت برای همین برگشتم

تو اتاقم روی تخت دراز کشیدم خوابم نمی برد چراغ خوابمو روشن کردم و

قلم و کاغذ برداشتم شروع کردم به نوشتن □

میشه مثل قدیما باهم دیگه بمونیم؟ هرچیو که شکسته دوباره ترمیم کنیم قلب

تو و قلب من ترمیم میشه یه روزی اگر بخوایم دوباره باهم دیگه بمونیم

به نوشته ام نگاه میکنم دلیلی واسه نوشتنش پیدا نمیکنم خنده ام میگیره نصفه

شبی چی به ذهن من میرسه چراغ خوابو خاموش میکنم و میرم زیر پتو

تابستون شده بود و اخرای دانشگاه داشتیم امتحانای اخر رو میدادیم میخواستیم کل تابستون رو درس بخونم تا شاید سال دیگه کنکور سراسری قبول شم همه مشغول درس خواندن بودیم که ترم رو پاس کنیم بخاطر همین کمتر همدیگه رو میدیدیم مخصوصا بردیا که سال بالاتری بود و درساشم سخت تر بالاخره با خرخونی داشتم پاس میکردم فردا اخرین امتحان بود چندباری درس رو خونده بودم و با خیال راحت خوابیدم از خواب که بلند میشم به صورتم دستی میکشتم بلند میشم و بعد از شستن صورتم سمت کمدم میرم یه مانتوی سبز خوشرنگ پوشیدم با شال و شلوار سورمه ای با رژ صورتی خیلی ناز شده بودم از خونه میزنم بیرون و بعد از کلی ترافیک سر جلسه میرسم و امتحانمو به خوبی میدم از در که میزنم بیرون صدای بردیا رو میشنوم

بردیا: رکسانا

رکسانا: سلام

بردیا: سلام

یه لبخند خوشگلم تحویلم داد

بردیا: میای بریم بیرون؟؟

رکسانا: نه فک نکنم بتونم پیام

بردیا: بیا دیگه به افتخار تموم شدن امتحانا

رکسانا: بقیه چی میان؟؟

بردیا: راستش من به اونا نگفتم

رکسانا: خب بریم بگیم

بردیا: خب

رکسانا: چی شده

بردیا: هیچی

انگار میخواست چیزی بگه اهمیتی ندادم و به بچه ها اس دادم بعد چند دقیقه

لب و لوچم آویزون شد

بردیا: چی شده؟؟

رکسانا: هیچکس نمیاد

بردیا انگار ذوق کرد که اصلا دلیلشو نفهمیدم ولی سعی کرد بروز نده

بردیا: خب بریم

رکسانا: باشه

با هم رفتیم و سوار ماشینش شدیم.

بردیا: خب کجا بریم؟؟

رکسانا: نمیدونم

بردیا راه افتاد از راه حدس زدم میخوایم بریم پیتزا چمن

رکسانا: پیتزا چمن درسته؟

بردیا میخنده □ بعله

رکسانا: من عاشق اونجام

بالاخره رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم

رکسانا: میدونید چند وقت بود نیومده بودم اینجا

بردیا: خوبه پس

با هم رفتیم طبقه پایینش و به گوشه دنج نشستیم

بردیا □ چی میخوری؟

رکسانا □ پیتزا مخصوص البته به یه شرط

بردیا منتظر نگام میکنه □

که ایندفعه مهمون من باشید.

بردیا اخمی میکنه □ دیگه چی نخیر شما سفارشت رو بده

— خب همیشه که اینطوری هردفعه شما بخوای مهمون کنی

بردیا □ اولاً که شما نه من بابابزرگت نیستم دوما یه خانوم با اقا میاد بیرون

خانم نباید دستشو تو جیبش بکنه ماها چغندر نیستیم این وسط یالا انتخاب

کن

با تعجب نگاش میکنم و بعد منورو میبینم □

پیتزا مخصوص

سرشو تکون میده منم از همین میخورم هیچی نمیگم و نگاش میکنم

— نوشابه دیگه؟

سرمو تکون میدم بردیا میره سفارشارو میده و تو این چند دقیقه درباره دانشگاه

حرف میزنیم

— رکسانا میخوای چیکاره شی؟

من نویسنندگیو خیلی دوس دارم از همون بچه گی بهش علاقه داشتم همین

شد که پیام ادبیات نمایشی بخونم سرشو تکون میده

— شما چی؟

_وکالت

_موفق باشید

_مرسی همینطور تو

لبخند میزنم نگام میکنه زیر نگاه سنگینش نمیتونم دووم بیارم و سرم و میندازم پایین و با انگشتای دستم بازی میکنم میتونستم بفهمم هنوز داره نگام میکنه موزب میشم راه تنفس ایم بسته میشه و حس میکنم فضای اینجا اکسیژنی نداره بالاخره سفارش رو میارن و من خوشحال که از زیر نگاه های بردیا فرار کردم مشغول خوردن شدیم و هیچی نمیگفتیم

_مرسی واقعا جای بچه ها هم خالی

بردیا جوابی نداد کلا با لبخند به من نگاه میکرد پیتزامون که تموم شد رفتیم

بیرون

بردیا: خب بازم وقت داری یا بیرمت خونه

رکسانا: بهتره برم خونه یه روز دیگه که همه بودیم میریم بیرون

بردیا: یعنی با من خوش نمیگذره!؟

رکسانا: نه منظورم این نبود ولی میخوام بقیه هم باشن مخصوصا سایه که

جدیدا بیشتر باهاش آشنا شدم

بردیا سرشو تکون داد انگار ناراحت شد دلش چی بود نفهمیدم منو رسوند تا

خونه و خودش رفت

□ بردیا

بالاخره با کلی فکر و خیال رسیدم خونه

به مامان سلامی میکنم و میرم بالا و وارد اتاقم میشم
کلافه در و میندم و دستی به صورتم میکشم
اتاق رو با قدمام متر میکنم.

راه میرم و فکر میکنم

راه میرم و فکر میکنم به رکسانا

به خودم

به آینده

من رکسانا رو دوس داشتم

نه برای قیافش

برای خانوم بودنش

برای خجالتی بودنش

وقتی نگاش میکنم سرشو میندازه پایین

حتی فکر نمیکنم قبلا اهل دوست بودن و تو این خط ها باشه

تصمیمم رو گرفته بودم

میرم پیش مامان و بغلش میشینم

_مامان جان وقت داری؟ میخوام راجب یه موضوع باهات حرف بزنم

سرشو تکون میده

_میشنوم مادر

میگم از همه چیز از روز اول آشناییم از احساسم از رکسانا

از فربدی که یه روزی دوشش داشت...

بعد از گفتن حرفام مامانمو میبینم که اشک شوق داره میریزه □

—قربون پسرم بشم من

دومادیت ایشالله ...

زیر لب دعایی میخونه و تو صورتم فوت میکنه

—فقط عذاب وجدان دارم

—عذاب وجدان چی مادر؟

—فربد دوسش داشت...نمیدونم حس میکنم کارم خوب نیست

—اولا که پسرم...ما میخوایم بریم خواستگاری هنوز هیچی مشخص نیست

بعدشم اگه قبول کنن تا سال فربد صبر میکنیم...دوما اینکه عشق یهو در خونه

ی آدمو میزنه پسرم

به خدا توکل کن.

هرچی صلاحه خداست

لبخندی بهش میزنم و دستشو میب*و*سم سرمو میاره جلو و ب*و*سه ای

روی سرم میزنه

□ گوشیمو برمیدارم و شماره ی سایه رو میگیرم

الوسایه بردیام

—سلام خوبی؟

—مرسی سایه یه چیزی ازت میخوام

—بگو

_ شماره ی خونه رکسانا رو داری؟

با تعجب میگه

آره چطور؟

_ میدی؟ لازم دارم

چند لحظه هیچی نمیگه و بعد میگه

_ بردیا خبریه؟

میخندم و میگم بچه پرو تو کار بزرگتر دخالت نکن شماره رو بده

پشت خط جیغی میزنه

_ وای بردیا شوخی میکنی

نکنه میخوای..

حرفشو قطع میکنم

بله اگه شما شماره رو بدی میخوام اخر هفته بریم خواستگاری

دوباره جیغی از خوشحالی میزنه

خدا باورم نمیشه یه عروسی ام افتادیم یعنی رکسانا قراره عروس شه به این

زودی؟

_ واستا پیاده شو باهم بریم

اگه خدا بخواد اگه قبول کنه جواب مثبت بگیرم میشه بعد سال فرید عروسی

چند لحظه هیچی نمیگه و بعد آهی میکشه

فهمیدم... گوشه رو نگه دار تا پیام

میشینم بغل تختم و با دست پیشونیم رو ماساژ میدم

...بنویس....

شماره رو یادداشت میکنم ازش تشکر میکنم و تلفن و قطع میکنم و میرم پیش
مامان

-مامان شماره خونه اشون رو از یکی از بچه ها گرفتم. هروقت خودت صلاح
دونستی تماس بگیر.

از روی کاناپه بلند می شه و با لبخندی شیرین به سمتم حرکت می کنه و
پیشونیم رو گرم و با عشق می ب* و*سه .

مامان-باشه پسرم...هرچی صلاحه خداست همون میشه .

لبخندی با تمام وجود به روش می زخم و می گم □ امشب بابا رو هم در جریان
بزار.

خیره نگاهم می کنه-باشه

دستی به موهای کوتاه و پر پشتم می کشم و می گم - خب ، من برم دو شی
بگیرم .

سری به نشونه ی باشه تکون می ده و با لبخندی که منشاش دلگرمی های
مامان بود؛ به سمت اتاقم می رم .

بعد از دوش کوتاهی؛ موهام رو با حوله خشک می کنم و روی تخت می شینم

گوشیم رو برمی دارم و کمی خودم رو باهاش مشغول می کنم.

ولی مشغول که نمی شد!

ذهنم ، قلبم ، وجودم ، همه ... لحظه ای کنارش بودن رو طلب می کردن .

با اینکه چند ساعت پیش نظاره گرش بودم و با عشق خیره ی زیبایی هاش شده

بودم ولی الان دلتنگ تر از همیشه ام!

که باهاش حرف بزنم...

که هم صحبتیم بشه ...

که با وجودش دلمو گرم کنه ...

بی اختیار ، بی اراده اشک های سمجم، روی گونه هام سر می خورن و راه

خودشون رو پیش می گرن ، اجازه می دم خودشون رو از حلقه ی تنگ چشمام

ازاد کنن .

خدایا نباشه ، می میرم!

خدایا اتفاقی براش بیوفته به مرز جنون می رسم!

خدایا ، حتی فکرهم بهش عذابه !!

کمکم کن!!

□ رکسانا

چند ساعتی مشغول درس خوندن بودم.

از اتاقم میزنم بیرون تا کمی حال و هوام عوض بشه

مامان و میبینم که مشغول حرف زدن پشت تلفن بود

تلفن و که قطع کرد رفتم سمتش □

کی بود مامان؟؟

_قراره برات خواستگار بیاد

با ذوق این حرفو میزنه و حلقه ی اشکو تو چشماش میبینم که میاد سمتم و

گونه امو نوازش میکنه

از فرط تعجب دهنم باز میمونه ...

خواستگار؟

_قربون دختره نازم بشم که خانومی شده واسه خودش از این به بعد باید منتظر

خواستگاری پشت در باشیم.

میخندم و میگم

_حالا کی هست؟؟

_آخر هفته خودت میفهمی

هیچی نمیگم و بهش زل میزنم

_برو بچه درستو بخون حالا

به سمت اتاقم میرم اما نمیتونستم تمرکز کنم

یعنی کسی که آخر هفته میومد کی بود؟

کتابامو بستم دیگه نمیتونستم بخونم

کاش مامان از همون اول جواب رد میداد

الان برای ازدواج

یه شروع جدید

خیلی زود بود خیلی

رکسانا

جلوی آینه روی صندلی نشستم و خیره به صورتم شدم.
به لباسم نگاه میکنم یه کت و دامن ست زرشکی رنگ به تن داشتم.
باید تغییری تو چهره ام میدادم.
کرم پودر و بر میدارم و به صورتم میزنم
ریمبل و خط چشمم میکشم و از بین رژای روی میزم سرخابی ملایم رنگ و به
لبام میکشم
از روی صندلی بلند میشم و دستی به لباسم میکشم
به چهره ام تو آینه نگاه میکنم
چقدر چهره ی توی آینه واسم غریبه اس
اولین باری بود که همچین آرایشی میکنم
یا شاید نه...
اولین بار نبود...
اولین بار و خوب یادمه...
همون دوازده سالگی نحص...
همون صندلای پاشنه بلند که صداس هرسری تو سرم اکو میشد
همون رژ قرمز رنگ لعنتی روی لبام که لمس شد
همون قرمز رنگ لعنتی که دور لبم پخش شد.
چقدر من از رژ قرمز بدم میاد
نفس عمیقی میکشم
سعی میکنم به چیزی فکر نکنم

صدای زنگ آیفن رو که میشنوم شالمو سرمیکنم
در اتاق و باز میکنم و از پله ها پایین میرم.

رکسانا □

همینطور که از اتاق میرم بیرون به حرفای بابا فکر میکنم.

به نصیحت کردنش

به قربون صدقه رفتنش

به اینکه گفته آدمای درست و حسابین و درباره اشون تحقیق کرده.

همینطور از پله ها پایین میرم که صدای خوش و بش مهمونارو میشنوم

سعی میکنم لبخندی روی لبم بشینه

سرمو بلند میکنم تا مهمونا رو از دور تشخیص بدم

به روبروم نگاه میکنم

میخکوب صورتش میشم که داره با مامان خوش و بش میکنه

دستام... صورتم... همه جام به یکباره یخ میکنه.

حس میکنم خونی تو صورتم جریان نداره

سعی میکنم عادی رفتار کنم.

میرم جلو □

سلام

بردیا اولین نفریه که بهم نگاه میکنه مامانش روشو بر میگرددونه و میاد سمتم □

سلام عزیزدلم

منو تو اغوشش میگیره و من فقط خیره بردیام
خیره ی لبخندی که گوشه لبش جا خوش کرده
خیره چشمایی که میدونستم خیلی باهام حرف دارن
اما... من چطور میخواستم پاسخگوی این چشمای پر حرف باشم؟؟
از بغل مامانش میام بیرون و به باباش سلام میکنم
بابا همه رو به سمت پذیرایی دعوت میکنه
من و مامان هم به سمت پذیرایی میریم

کنار مامان نشستم.

هنوز توی شوک بودم. نمیدونم چقدر گذشته
نمیدونم اصلا چطور چایی رو به همه تعارف کردم
نمیدونم چقدر بابا حرف زد... بردیا حرف زد
چون اصلا حواسم نبود
بیشتر به یه جا زل میزدم و فکر میکردم
چرا بردیا؟

چپش که منو انتخاب کرد؟

اصن چرا انقدر یهویی

با صدای بابای بردیا از فکر بیرون میام □

پس بهتره برن جوونا حرفاشونو بززن

بابا: حتما رکسانا بابا

از جام بلند میشم و بردیا رو سمتہ اتاقم راهنمایی میکنم.

بردیا با لبخند بهم نگاه میکنه

زبونم بند اومده بود حرف داشتم ولی واژه نه

بردیا: از همون روز اول که دیدمت لبخندای دلنشینت چشمای آرومت به دلم

نشست تا حالا مثل تو رو ندیده بودم معصومیت خاصت... نگاهت... البته

من هنوز خوب نمیشناسمت ولی خب بنظرم بهتر بود نامزد کنیم و بعد بیشتر

با هم آشنا بشیم فرید اون زمان ها از تو خیلی حرف ...

دیگه نمیشنیدم چی میگفت

با شنیدن اسم فرید زخم کهنه ام تازه میشه و باعث

میشه بغضی به گلوم بشینه

بردیا: رکسانا... رکسانا

سرمو میندازم پایین تا چشمای اشکیمو نبینه

بردیا: رکسانا به من نگاه کن

صداش غم خاصی میگیره سرمو بالا نمیگیرم که دستشو زیر چونم میزاره و

میخواه سرمو بگیره بالا که یهو خودمو عقب میکشم.

با تعجب بهم نگاه میکنه

بردیا: رکسانا بهم فرصت بده

— جوابم منفیه متاسفم

قدمام که میخواستن راه خروج از درو پیش بگیرن بردیا مانع اش میشه و میچ

دستمو میگیره

سریع دستمو از دستش بیرون میکشم

نفسام تند شده □

_دیگه به من دست نزن

تند حرف زدم...

تعجب میکنه

اخه چه میدونه

وقتی دستمو میگیره

وقتی میخواد لمسم کنه

اونم جایی که من هرشبش مردم و زنده شدم

دیوونگی از من نیست بردیا تو هیچی نمیدونی

_معنی این کارات رو نمیفهمم رکسانا... اینطور فاصله گرفتن... این واکنش

نشون دادنا هیچی نمیفهمم....

زیرلب میگم □ هیچوقت نمیفهمی

میخوام در و باز کنم که میگه □

رکسانا بهم فرصت بده بزار فقط همو بشناسیم پایین هم رفتیم همین رو

میگیم... میگیم فعلا باید بیشتر همو بشناسیم تا جواب قطعیت مشخص بشه

به چشمای پر خواهشش نگاه میکنم □

فقط برای آشنایی بیشتر اما آخرش منتظر جواب مثبت من نباش.

همین و میگم و سریع از در میزنم بیرون کلافه نفسمو فوت میکنم و میبینم که

بردیا هم از در میزنه بیرون و از کنارم که رد میشه زیر گوشم زمزمه

میکنه □ تمام محبتامو زیر پات میریزم. میدونم که توهم یه روزی تسلیم عشق
من میشی رکسانا بهت قول میدم
اون روز دیر نیست
اینو میگه و از کنارم رد میشه و من مات و مبهوت به جای خالیش خیره میشم.

رکسانا □

همه نگاهها به من بود از خجالت سرخ میشم و سرمو میندازم پایین.
بردیا میخنده و رو به جمع میگه □
یه فرصت دوباره میخوایم برای شناخت بیشتر.
بردیا اینو میگه و دوباره میشینیم و مجلس به گرمی قبل برمیگرده.
بعد از رفتن مهمونا با خستگی روی مبل میشینم و به فکر فرو میرم.
حتی متوجه بابا که کنار دستم نشسته نمیشم و با صدایش از فکر بیرون میام
_ دخترم پای یه عمر زندگیه خوب فکراتو بکن زندگی یه دست لباس نیست که
دلتو بزنه و بخوای عوضش کنی

با لبخند بهش نگاه میکنم و بلند میشم و گونه اشو میب* و *سم □ میدونم
باباجون... فکرامو میکنم وقت هست واسه شناخت بیشتر بابا نگام میکنه و
آروم میگم □ شب بخیر

جوابمو میده و به مامان هم شب بخیر میگم و میرم تو اتاقم
همین که میرم زیر پتو در باز میشه و نور بیرون تو صورتتم میخوره و چهره ی
مهربون مامان و میبینم .

میاد سمتم و لبه ی تختم میشنه و خم میشه و قسمتی از موهاموکه ریخته شده بود تو صورتم کنار میزنه.

و پیشونیمو میب*و*سه

میدونی...

وقتی تو پیشم باشی تا خوابم ببره

وقتی تو باشی تا از تاریکی شب نترسم

وقتی تو باشی تا از لولوخورخوره ی زیر تختم وحشت نکنم.

وقتی باشی و زیرگوشم برام لالایی بخونی.

دیگه نیازی به زل زدن آسمون و ستاره شمردن نیست.

مثل همین الان که کنارم نشستی و با صدای دلنشینت داری برام لالایی

میخونی تا خوابم ببره.

خیلی خوابم میاد.

چشمامو میندم و آرام زمزمه میکنم □

میشه هرشب برام لالایی بخونی که خوابم ببره؟! □

رکسانا □

با صدای آلام گوشیم از خواب بلند میشم. ساعت نه بود. سریع از رو تخت

بلند میشم میرم دست و صورتم رو میشورم.

به سمت آشپزخونه که میرم میفهمم مامان هنوز خوابه

واسه خودم چنتا لقمه درست میکنم و ایستاده شروع به خوردن میکنم

خورده نون هارو جمع میکنم و سریع وارد اتاقم میشم.
کتابامو روی میز میزارم و شروع میکنم به تست زدن
نمیدونم چندساعتی میشه که پشت میز نشستم و یه سره داشتم تست میزدم.
کمرم درد گرفته بودبلند میشم وساعت و نگاه میکنم که عقربه اش دوازده رو
نشون میداد.

عجیب بود مامان تالان بالا سرم نیومده.
خمیازه ای میکشم و کش و قوسی به بدنم میدم و گوشیم رو چک میکنم.
به ترتیب جواب بچه ها رو میدم و به پیام بردیا میرسم
صفحه اش رو باز میکنم و به یه متن برمخورم و هر خطی که جلو میرم و
میخونم بیشتر حیرت زده میشم □

کی گفته یه عاشق دیوونه است؟!
من برای دیدن تو خود را به مریضی میزنم تا بار دیگر آن چهره ی شیرین و
دوست داشتنی ات را دوباره ببینم.

برای با تو بودن زمان را نگه میدارم که مبادا بروی.
آن خنده ی شیرین و دلنشینت را باهیچ چیز عوض نمیکنم.
برای با تو بودن از خدا میخواهم که باران ببارد تا بتوانم حداقل برای آخرین بار
در کوچه های خاطرات با تو قدم بزنم .

برای با تو بودن شده است دنیا را بهم میریزم تا تو نروی و کجای این دلبری ها
دیوانگیست ...

با شد... آری... بگذار بگویند دیوانه است آخر من دیوانه ی چشمهای مشکی
توام

رکسانا:

نفسم تو سینه ام حبس میشه.

دوباره متن رو از اول میخونم.

این اولین بارم بود. تا حالا کسی همچین حرفایی بهم نزده بود حتی فرید

سعی میکنم خودمو از فکر و خیال دور کنم

گوشیم رو به گوشه ای پرت میکنم.

سعی میکنم خودمو با درس مشغول کنم.

ولی مگه میشه

نمی تونم از فکر بیرون بیام.

من باید چی جوابشو میدادم؟؟

اصلا الان چه حسی دارم؟؟

خوشحالم؟؟

یا مثل بعضیا قند تو دلم آب میشه؟؟

نه

من هیچ حسی ندارم.

بی تفاوتم

بی احساس

میدونی وقتی بچه بودم می ترسیدم... میدونی از چی؟؟ از سرد شدن از اینکه

خوشحال نباشم. از اینکه واژه ی شاد بودن رو درک نکنم. از اینکه قاتل شم

قاتل احساسم از اینکه پا بزارم رو احساسم از اینکه بی احساس شم درست
مثل الان

به قول قدیمیا از هر چی بترسی سرت میاد

پوزخندی گوشه ی لبم نقش بست

اون موقع چه میدونستم بهترین راه همینه

اره برای کنار او مدن با زندگی برای زندگی کردن... باید بی تفاوت بود. بی
احساس بود ادمای احساساتی جایی تو این روزگار بی رحم ندارن نه ندارن.

بردیآ:

پیام رو براش ارسال کردم

به صفحه ی گوشیم خیره موندم

پس چرا جوابی نمیداد؟!

دوباره متن رو از اول خوندم

می دونستم الان تو شوکه

میدونستم تا حالا کسی بهش چنین حرفایی نزده.

بعد از ده دقیقه دیگه خسته شدم و ماسما سک و به گوشه ای پرت کردم.

رکسانا خیلی خاصه.

متفاوته....

هنوز خودمم کامل نمیدونم چطوری باید باهاش رفتار کنم

خندیدناش

نوع نگاه کردنش

توی ذهنم نقش بست و باعث شد لبخندی محو به روی لبام بیاد.
با صدای گوشیم از فکر بیرون میام
با فکر اینکه شاید رکسانا باشه به سمت گوشی میرم و سریعا پیام رو باز
میکنم □

بردیا با این حرفات بیشتر از ازم می دی
فکر نکن تاثیری در من می ذاره
فقط دوراهی های ذهنم رو پررنگ تر و افکار سیاهم رو پرطنش تر می کنه
دست از سرم بردار انتخاب من یه دیوونگی محضه و بذر عشقی که تو دل تو
جوونه بسته جز نهالی پوچ نیس

بردیا:

یعنی چی؟

یعنی باورم نداره؟

عشق من یه دیوونگی محضه؟

چرا اینطوری فکر میکنه!!

چندین بار پیام رو خوندم.

نه نمی فهمیدمش

راهم خیلی سخت تر از اون چیزیه که فکر میکردم...

من عاشق رکسانام یه کاری میکنم اونم باور کنه

از اتاقم بیرون رفتم و سعی کردم ذهنم رو معطوف کار دیگه ای بکنم که
حواسم پرت بشه...

رفتم توی آشپزخونه

مامان: پسرم بیا بشین الان شام حاضر میشه

لبخندی بهش زدم و پشت میز نشستم... بعد از مدت کوتاهی بابا هم اومد و
در کنار هم شام خوردیم.

بردیا: مامان من میرم بخوابم شب خوش

مامان: شب بخیر

رفتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم و با فکر به رکسانا خوابم برد
صبح بیدار شدم.

آبی به دست و صورتم زدم

وارد اتاقم شدم

گوشیمو برداشتم و شماره ی رکسانا رو گرفتم

بعد از سه بوق جواب داد و صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید

خیلی صداسش بامزه شده بود سعی کردم نخندم

رکسانا: الو

بردیا: سلام خواب بودی؟؟ ببخشید بیدارت کردم

رکسانا: مشکلی نیست

بردیا: آماده شو میام دنبالت با هم بریم بیرون

رکسانا: من نمیتونم پیام

بردیا: چرا؟؟؟

رکسانا: میخوام درس بخونم

بردیا: الان پاشو صبحونه ات رو بخور شروع کن به درس خوندن عصر میام دنبالت

بدون اینکه فرصتی برای اعتراض بهش بدم خدا حافظی کردم و قطع کردم و راهموبه سمتته پذیرایی گرفتم

رکسانا □

از تختم پایین میام و ساعت گوشیم رو چک میکنم

وقتی ساعت گوشیمو نگاه میکنم چشمم گرد میشه □

_اخره مگه جنگه منو انقدر زود بیدار کردی!!!

کلافه پا میشمو با شستن صورتم سر میزم میرم به دفترم نگاه میکنم .

دلتم براش تنگ شده بود.

حوصله ی درس خوندن نداشتم دفترمو باز کردم و ادامه ی قصه ای رو که

نوشته بودم مینویسم....

من با نوشتن آرام میشدم.

آرامش میگرفتم.

حتی از قسمتای تلخ قصه.

وقتی تلخیا و گس بودنای زندگیم رو روی کاغذ میارم.

روحم آرام میگیره

کمرمو صاف میکنم و خودکار رو روی دفتر میزارم...

مچ دستم از نوشتن زیاد درد گرفته بود به ساعت که روی عقربه ی دوازده بود نگاه میکنم.

بلند میشم و راهمو سمتة حموم پیش میگیرم

بعد از دوش کوتاهی که میگیرم و حوله رو روی سرم میندازم و روی میزم میشینم و شروع به درس خوندن میکنم.

حسابی مشغول خوندن بودم که مامان در و باز میکنه و با کلی میوه ی پوست کنده طرفم میاد

لبخند میزنم به مهربونی و به فکر بودنش.

مامان از اتاق بیرون میره و خواستم خیار خورد شده رو از پیش دست بردارم

که صدای اس ام اس گوشیم بلند میشه پیام رو باز میکنم □

ساعت شیش آماده باش جلوی خونتونم .

تنها با نوشتن اوکی افاقه میکنم و گوشیم رو روی سایلنت میزارم

بردیا □

به خودم توی آیینه نگاه میکنم به دستبند چرم مردونه ی مچ دستم .

به شلوار مشکی کتون و لباس آستین کوتاه سفید

ساعت دیواری اتاقمو نگاه میکنم و از اتاق خارج میشم و با مامان خدافظی میکنم.

ماشین و از پارکینگ در میارم و به سمت خونه رکسانا حرکت میکنم

وقتی وارد کوچه اشون میشم جلوی خونه اشون پارک میکنم و تک زنگی به

گوشیش میزنم گوشیشو بر میداره □

دارم میام پایین.

تلفن و قطع میکنه و چند ثانیه بعد در ساختمون باز میشه

نگاش میکنم یه شال کرم رنگ و مانتوی طرح دار سنتی کرم و شلوار مشکی

آرایش ملیح و کم رنگی که کرده باعث میشه لبخندی بزنم در ماشین و باز

میکنه و عطر گرم و ملایمش توی ماشین میپیچه...

_سلام

_سلام چه عجب افتخار دادید یه روز تعطیل و با ما بیاید بیرون

میخنده و هیچی نمیگه

_میخندی؟؟ و استا حالا بیین کجا میریم...

لبخند شیطانی میزنم و نگاه اموازش میگیرم و ماشین و روشن میکنم

گنگ میپرسه □

_کجا میخوایم بریم؟

□ میخندم

جاهای خوب خوب

سفت بشین میخوام گاز بدم.

از کوچه که در میام بیرون سرعتم رو زیاد میکنم .

_گفتم داریم کجا میریم؟

لحن عصبی و نگران کننده اش باعث میشه که نگاش کنم □

رکسانا خوبی؟ بابا دیوونه چرا اینطوری میکنی.

اومدیم بیرون میخواستم سوپرایزت کنم بمرت ارم

سرشو میدازه پایین و با دسته ی کیفش ور میره...

...بخشید...

نفس عمیقی میکشم.

نمیدونستم چرا این رفتارارو میکنه

برمیگردم سمتش و میپرسم □

...رکسانا! تو به من اعتماد نداری؟

سرش همینطور پایین و خجالت زده میگه □

چرا... دارم... گفتم که بخشید دست خودم نبود...

بردیا □

هیچی نمیگم و روبروم رو نگاه میکنم.

به فکر فرو میرم.

رکسانا از چی فرار میکرد؟

وقتی یادم میاد رفتار جاوید و صمیمی برخوردش و واکنش ناگهانی

رکسانا که اخم کرد.

وقتی یادم میاد میخواستم دستشو بگیرم واکنش نشون داد و فاصله گرفت

نگرانای الان بی خودش

و بی اعتمادیش نسبت به من و خیلیای دیگه...

یا نه بهتر بود بگم بی اعتمادیش نسبت به هر جنس مذکری

نشون دهنده ی چی بود؟!

ذهنم بد درگیر بود

باید تو فرصت مناسب ازش میپرسیدم

نمیخواستم امروز رو خراب کنم

دستمو سمتہ ضبط میبرم و اهانگ شادی میزارم تا شاید سکوت سنگینی که

بینمون ایجاد شده بود شکسته بشه.

رکسانا متوجه ی موضوع میشه و لبخند میزنه □

من عاشق این اهانگم

_منم عاشق این خانوم خوشگله ایم که کنارم نشسته.

با دیدن سرخ شدن گونه هاش صدای فهقه ام فضای ماشین و پر میکنه و آروم

لب میزنم □

خجالتیه دوست داشتتیه من.. امیدوارم یه روز این محبت هایی که بهت میکنم

تو قلبت ریشه کنه و جوونه بزنه

بردیای:

یکم بعد که میرسیم

ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و همراه رکسانا پیاده می شم

شونه به شونه هم حرکت میکنیم.

خیلی دلم میخواست دستشو بگیرم ولی میترسیدم دوباره واکنشی نشون بده
بخاطر همین بیخیال شدم.

بردیا: خب اول کدومو سوار شیم

رکسانا: ماشین

بردیا: عالیه وایسا تا پیام

رفتم و دو تا بلیط گرفتم...

رکسانا با دیدن صف طولانی لب و لوچش آویزون شد

رکسانا: تا فردا وقت میره نوبتمون بشه

بردیا: خب یکم حرف بزنییم تا زودتر بگذره.

سرشو تکون میده و با این کارش حرفمو تایید میکنه...

بردیا: خب من خیلی چیزی از تو نمیدونم مثلا اینکه تولدت کی هست؟؟ به

چه رنگی علاقه داری؟؟ بیشتر از چه کاری لذت میبری؟؟ چرا اومدی رشته

ی ادبیات؟؟

رکسانا: خب من تولدم بیست و هفته تیره و به رنگ سورمه ای و خاکستری

علاقه دارم بیشتر از نوشتن لذت میبرم اما از بچه گی ادبیات برام شیرین ترین

درس بود

ادبیات پر از حس و لطافت خاصیه که به نظرم هیچ درسی به پاش نمیرسه البته

این نظر منه من کلا کارای فرهنگیه دوست دارم...

نمایشنامه... تاتر... سینما... همه چی

لبخندی به تموم حس های شیرین اش میزنم

بالاخره نوبتمون میشه و سوار ماشینا میشیم

بهش که نگاه میکنم خنده ام میگیره
الحق که دست فرمونش عالی بود.
کلا ارادت خاصی به در و دیوار داشت.
منم هی میرفتم سمتش و از جلو بهش میکوبیدم و بهش میخندیدم و اونم از
حرص به من میکوبید
بالاخره وقت بازی تموم شد و ما از اون قسمت بیرون اومدیم.
یکم که راه رفتیم رسیدیم به ستاره گردون چشمکی میزنم بهش □
پایه ای؟
زل میزنه به ستاره گردون که اون بالا همه داشتن جیغ میزدن
_حالم بد شه تقصیر توعه...
_باشه بیا
بلیط و که گرفتیم منتظر واستادیم.
_نگاش کن تو رو خدا... ترس نداره که من بیستم.
سوار که میشیم میله رو با دستش سفت میگیره...
دستشو از میله جدا میکنم و میگیرم تو دستم
_اینطوری بهتره
هیچی نمیگه و دستگاه و راه میندازن
اولش خوب بود و فقط بردن بالا و میچرخوند

تا کم کم سر و ته اش کردن و رکسانا دستمو محکم گرفت و شروع به جیغ زدن کرد.

حتی منم جیغ میزدم

میدیدم هر سری که میچرخوندن و سر و ته اش میکردن رکسانا جیغ میزد و هی میگفت □

_ خدا نکشتت ... من غلط کردم او مدم ... اقا نگه دارااا.

خودم ترسم ریخته بود و به حرکات رکسانا میخندیدم ...

الان تو وضعیت عادی نبود و گرنه از رکسانا این حرکات و رفتار بعید بود.

حرکت دستگاه کم میشه و نشون از تموم شدن بازیه رکسانا نفس عمیقی میکشه و زیر لب خدارو شکری میگه که میخندم.

یکم که حالش جا اومد پیشنهاد داد که برگردیم

منم قبول کردم و راه و سمتش ماشین پیش گرفتیم.

بردیا □

سوار ماشین که میشیم بطری آب و از پشت صندلی بر میداره و یه نفس میره

بالا

_ من غلط بکنم اونو سوار شم دیگه .. رنجر بهتر از اینه به خدا

_ خب شام و کجا بریم؟

_ برای امشب کافیه ... مرسی خوش گذشت.

_ بدون شام که نمیشه بری خونه

_واقعا حالت تهوع گرفتم الان حس سیری میکنم...باشه واسه دفعه ی دیگه
_باشه

ماشین و به حرکت در میارم...

اتوبانا خلوت بود و زود رسیدیم.

وقتی تو کوچه اشون نگه میدارم

دستشو سمت در میبره و بازتاب ماه روی صورتش میوفته.

_بازم ممنون...خوش گذشت...دستشو میگیرم و بالا میبرم و ب*و*سه ی

آرومی روش میزنم □

دوستت دارم.

چند ثانیه به چشمام زل میزنه و از خجالت سریع در ماشین و باز میکنه و
بدون خدافظی میره.

_عاشق همین دیوونه بازیاتم

ماشین و روشن میکنم و میرم سمته خونه.

یهو یادم میاد امروز بیست و ششم بود.

پس فردا تولدشه

باید سوپرایزش میکردم.

رکسانا □

لباسامو عوض میکنم و روی تختم میشینم.

روی میز بغل تختم دفتر طرح دارمو که تازه خریده بودم و بر میدارم.

صفحه ی اولشو باز میکنم و بی اراده دستم سمته خودکار میره و شروع میکنم
به نوشتن

بی اراده مینویسم از روزی که برای اولین بار دیدمش

از روزی که بهم ابراز علاقه کرد

از روزی که بهم قول داد منو عاشق خودش میکنه

نمیدونم چرا اما میخواستم همه ی اینا رو روی کاغذ بیارم و بشن واسم خاطره

اونقدر مینویسم که پلک چشمام سنگین میشه و خودکارو لای دفتر میزارم و

اروم روی میز میزارمش و چراغ خواب رو خاموش میکنم.

رکسانا □

صبح که چشمامو باز میکنم... از پنجره ی اتاقم به منظره بیرون خیره میشم

پتو رو از روم کنار میزنم و پنجره اتاق رو کامل باز میکنم و تا کمر به بیرون خم

میشم و نفس عمیقی میکشم...

امروز... روزیه که من پامو تو این دنیا گذاشتم.

روزی که چشمام رنگ شادی و تیره گی این دنیا رو به خودش دید.

برمیگردم و از پشت کمرمو به بیرون خم میکنم.

و موهای بلندم با باد ملایم دم صبح تکون میخوره.

سرم که خم شده و خونه های روبروم رو برعکس میبینم میخندم و صدای

خنده های یه دختر بچه ی هشت ساله که روی تاب نشسته و جیغی از

خوشحالی میزنه تو سرم اکو میشه

میخندم و صدای یه دختر بچه ی هفت ساله که مامانش تو خونه دنبالش کرده تا قلقلکش بده تو گوشم میپیچه.
حالا اون دختر بچه ی هفت هشت ساله که امروز پا به بیست سالگی گذاشته تا کمر خم شده و داره از ته دل میخنده.
گردنم که درد میگیره برمیگردم و پنجره رو میندم و میرم دستشویی آبی به صورتم میزنم.

رکسانا □

گوشیم و روی میز میبینم که داشت زنگ میخورد

شماره ی سایه روی گوشیم خودنمایی میکنه و جواب میدم □

_سلام سایه چطوری؟

_سلام خانوم خوشگله تولدت مبارک عزیز دلم

_مرسی عزیزم

_پاشو آماده شو میخوام ببرمت بیرون.

_الان این وقت صبح؟

_آره

_سایه درس دارم

_مرض درس دارم توهم شورشو در آوردیا. بتمرگ تو همین دانشگاه درستو

بخون

_میخوام سراسری قبول شم.

سایه پشت خط نفس بلندی میکشه... میدونستم داره فحشتم میده
_رکسانا تا نیم ساعت دیگه آماده جلو در بودی بودی... نبودى من میدونم با
تو.

_از دست تو... باشه الان آماده میشم.

_فعلا.

گوشیو قطع میکنه و میرم سمته کمدم و یه ماتتوی سرخابی و شال سفید و
شلوار مشکی بر میدارم و آرایش ملایمی میکنم و از اتاق خارج میشم.
دنبال مامان میگردم که پیداش نمیکنم.
گوشیمو بر میدارم و وقتی بهش زنگ میزنم تولدمو که تبریک میگه خیر میده
که رفته پیش خانوم ملکی و چند ساعت دیگه ام بر میگرده.
از خونه خارج میشم و تا سر کوچه پیاده میرم و ماشین سایه رو مبینم و سوار
میشم.

بردیا □

برای تولد رکسانا کلی برنامه ریزی کرده بودیم.

با سایه هماهنگ کرده بودم رکسانا رو ببره بیرون تا بتونیم خونه رو تزئین کنیم

صدای گوشیم بلند میشه و برش میدارم سایه اس ام اس داده بود □

تا پنج بیشتر نمیتونم بیرون نگاهش دارم.

قرار بود ساعت چهار بابای رکسانا بره کیک و بگیره و من و مامان رکسانا هم

خونه رو تزئین کنیم.

خودم خواستم و اصرار داشتم به این کار.
بادکنک های باد شده رو به دیوار میچسبونم.
ریسه ها رو به دیوار نصب میکنم.
با عشق و علاقه همه کارا رو انجام میدم.
ساعت که روی عقربه ی سه بود نفس عمیقی میکشم
کارا که تقریبا تموم میشه سمت خونه میرم تا آماده بشم.
وقتی به خونه میرم سریع دوشی میگیرم و بعد شلوار سورمه ای تیره رنگ و
لباس ست آستین بلند و تنم میکنم و از روی میز جعبه ی کادورو برمیدارم و
سریع به سایه اس ام اس میدم □
کارا تموم شد... زحمت کشیدی سایه جبران میکنم.
از در خارج میشم و سوار ماشین میشم و سمت خونه رکسانا حرکت میکنم

رکسانا □

از ماشین سایه پیاده میشم و باز بابت کادوی خوبش ازش تشکر میکنم.
بعد از خداحافظی مختصری بوقی می زنه و میره!
به ساعت مچیم نگاهی می اندازم ... شیش و نیم بود ...
کلید و روی در میچرخونم و وارد ساختمون می شم
سوار آسانسور میشم و جلوی در خونه می ایستم

کیفم رو روی شونم جابه جا می کنم و با تعلق وارد خونه می شم

خونه غرق در سکوت و تاریکی بود و در یک آن دلهره ای به وجودم افتاد
همزمان که دهان باز کردم تا مامان رو صدا بزنم

یهو بغل گوشم چیزی میترکه و بعدش کاغذ رنگیا بالا سرم ریخته میشن و
چراغا روشن میشه

هنوز توی شوک بودم که به یک باره صدای جیغ و سوت و دست بلند می شه

- تولدت مبارک!

صداهای بلند و کلاه های شیپوری روی سرشون متعجبم کرده بود

باورم نمی شد که اینقدر برام تدارک دیدن!

لبم رو به دندان گرفتم و دستام رو گذاشتم جلوی دهنم

احساس می کردم که اشک تو چشمام حلقه بسته

اشک شوق!

نگاهم رو دوختم به بردیا که با لبخند شیرینی جلوم ایستاده بود

- تولدت مبارک عشق من

رکسانا □

به بردیا لبخند زدم و زیر لب ازش تشکر کردم.

میرم توی جمع و از همه گی تشکر میکنم و معذرت خواهی کوتاهی میکنم و سمت اتاقم میرم برای تعویض لباس.

روی تخت ام یه لباس شب شیک و مشکی و میبینم و لبخند میزنم به مهربونی مامان

لباس و میپوشم و میرم جلوی آینه. کرم پودر و به صورتم میزنم. خط چشم و ریمل و میکشم و یه رژ کرم رنگ میزنم.

آرایش ام شیک ساده بود.

از پله ها که پایین میرم

عموی بابا رو میبینم که گوشه ای با چشمای اشکی نشسته بود.

حرف داشت چشماش...

دید که نگاش میکنم سرشو انداخت پایین.

تقصیر عمو چی بود؟؟

هیچی.

با لبخند سرمو تکون میدم.

لبخند محوی گوشه ی لبش جا خوش میکنه.

مامان صدام میکنه و سمت آشپزخونه میرم.

سینی چایی رو دستم میده.

به همه تعارف میکنم.

به امیر حسین نگاه میکنم که مشغول آهنگ گذاشتن بود میرم سمتش □

چطوری امیر حسین؟؟ خبری ازت نیست بی معرفت...

_چی بگم دختر عمو مگه درسا وقت سر خاروندن میدن؟

_صد دفعه انقدر به من نگو دختر عمو اسم دارم.

میخنده و میگه

_من دوست دارم بگم دختر عمو

نیشگونی ازش میگیرم.

و میخنده.

فرهاد و خانومش و گوشه ای میبینم که کنار بابا نشستن و داشتن حرف میزدن.

فرهاد نگاهی به من میندازه و لبخند میزنه.

جواب لبخندشو با لبخند میدم

برمیگردم و از امیرحسین میپرسم

_دایی اینا نمیان؟

چرا...من زودتر اومدم

بردیا

وقتی دایی و زندایی رکسانا هم رسیدن.

و کمی باهم گرم گرفتیم.

امیرحسین چراغارو خاموش کرد و ریشه های روی دیوار فضای سالن رو زیبا

کرده بود.

میرم سمت کمد رختکن که سمت در ورودی بود تا گوشیم رو از جیب کت ام

بردارم.

در کمد و که باز میکنم صدای زنگ به گوشم میخوره آیفون و جواب میدم

_بفرمایید

_آقای کریمی؟

با تعجب میگم

_خودم هستم

_تشریف بیارید پایین پیک موتوری ام

_چند لحظه صبر کنید

گوشی آیفون و میزلم سر جاش و در باز میکنم و میرم پایین

_سلام

_سلام این بسته برای شماست

اخمی میکنم

_از طرف کی؟

_یه ناشناس اینجا رو امضا کنید.

به جایی که اشاره کرد نگاه میکنم و خودکار و برمیدارم و امضا میکنم

_هزینه اش؟؟

_حساب شده

بعد از تشکر کوتاه سوار موتور میشه و میره.

بسته رو همونجا باز میکنم و یه مموری و توش میبینم

تعجب ام بیشتر میشه.

کی بوده که میدونسته امشب اینجام؟؟

پا به سمت خونه کج میکنم و وقتی وارد میشم همه مشغول ر*ق*ص* بودن.

رکسانا □

بعد از تموم شدن ر*ق*ص* بردیا چراغارو خاموش میکنه و مامان با کیک وارد

سالن میشه لبخند مامان پشت فشفشه ها

به چشمم میخوره.

با عشق بهش خیره میشم.

میرم و روی مبل میشینم و به عدد بیست که روی کیک خودنمایی میکنه خیره

میشم.

آروم چشمامو میندم

زیر لب بردیا بغل گوشم میگه □

_آرزو کن عشق من

آرزو کردم

آرزوی خوشبختی

آرزوی سلامتی خانواده ام

یا شاید

آرزوی فراموشی

شمع و فوت میکنم و چشمام و باز میکنم و همه دست میزنن

کادو ها رو دونه دونه باز میکنم

کادوی مامان و بابا یه ماشین دویست و شیش بود .

مامان بابا رو با عشق میب* و*سم.

کادوی بعدی و باز میکنم از طرف دایی و زندایی بود که برام یه ست گردنبند
خریده بودن.

میب* و*سمشون و ازشون تشکر میکنم و به امیر حسین چشمکی میزنم.
کادوی بعدی از طرف عمو و فرهاد بود.

عمو کادو رو به طرفم میگیره □

_ امیدوارم خوشت بیاد دخترم... _

صداش میلرزید

صداش پر بود

از حسرت و پشیمونی

ولی اون که تقصیری نداشت ازشون تشکر میکنم و با لبخند جوابمو میدن

آخرین کادو رو بر میدارم

به بردیا نگاه میکنم

میخندم

کادو رو باز میکنم و شیشه عطر و توش میبینم

بو میکنمش

عطرگرم و ملایمی بود

_ مرسی بردیا... زحمت کشیدی.

_ این حرفا چیه رکسانا خانوم... چشمکی میزنه و میخندم.

مامان کیک و از جلوم بر میداره و میره آشپزخونه

رکسانا □

کیک رو بریدیم.

مشغول خوردن بودیم.

کیکم رو که کامل خوردم

بشقاب رو گوشه ای گذاشتم و رفتم آهنگی رو پلی کردم.

هنوز انرژیم خالی نشده بود

شروع کردم به ر*ق* صیدن و اون وسط الکی شلوغ بازی در می آوردم

کم کم چند نفر دیگه هم بهم ملحق شدن

تا اینکه بیشتری اومدن وسط

چشمم به بردیا افتاد

گوشه ای نشسته بود و با لبخند به من خیره شده بود.

لبخند محوی بهش زدم که نیم نگاهی به اطرافش کرد و به صورت نامحسوس

برام لب زد

_ دوست دارم رکسانا

لبخندم پر رنگ تر شد و با شرم سرم رو انداختم پایین و به موهام دستی کشیدم

چی می شد می تونستم بهش بگم دوسش دارم؟

دلَم می خواد کنارش باشم؟

بهش اعتماد کنم و حمایتش رو داشته باشم؟!

چی باعث می شد که بخوام حسم رو سرکوب کنم؟

لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو بلند کردم
چشمکی بهم زد که بدون هیچ عکس العملی تنها بهش خیره شدم
دلَم می خواست جواب محبت هاش رو بدم ولی نمی تونستم!

نمیدونم چه حسی داشتم...

بین اون همه دوراهی و سردرگمی لبخندی زدم و شروع کردم به دست زدن با
ریتم آهنگ!

امشب خیلی خوش گذشت

خیلی خسته شدم

هیچ انرژی ای تو وجودم باقی نمونه بود.

کم کم همه مهمونا رفتن

بردیا: منم برم دیگه خانومی

رکسانا: باشه بای

بردیا: بای

درو بستم

رکسانا: مامان من برم بخوابم شب بخیر

مامان: شب بخیر دخترم...

به بابا هم شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاقم

لباسم و عوض کردم و هر چی که دم دستم بود رو پوشیدم.
از فرط خستگی به 3 ثانیه نشده خوابم برد.

بردیا □

به خونه که میرسم با خستگی لباسم رو عوض میکنم
میخواستم بخوابم که یادم به مموری توی جیم میوفته.
با کنجکاوای از تو جیب کت ام برش میدارم و به لب تاپ میزنم.
با دستم چشمم رو ماساژ میدم و خمیازه ای میکشم...
فایل صدا بود اخم کم رنگی میکنم و بازش میکنم.

آروم از جام بلند میشم و رو به پنجره وایمیستم
صدای یه مرد غریبه سکوت اتاق رو میشکونه
با هر جمله ای که میگه... نفسم بیشتر میگیره
با هر نفسی که میکشه و ادامه میده جمله ی نیمه کارشو

دستم بیشتر مشت میشن

عصبی و داغون تر میشم

رنگ. صورتم. روبه قرمزی میره

میگه از کسی که عاشقش بودم

میگه از کسی که عاشقانه میپرستیدمش

حرفاش که تموم میشه

صدا که قطع میشه

سرم سنگینی میکنه

دستمو با سرم میگیرم

اتاق دور سرم میچرخه

تموم حرفا پتکی میشه تو سرم

_رکسانا به درد تو نمیخوره

_بدن سفیدشو دیدی؟؟

لمسش کردی؟؟

من کردم.

طعم آغوششو چشیدی؟؟

من چشیدم.

بوی عطرش رو حس کردی؟

من حس کردم

عطر بدنش مست کنندست؟

خنده های هیستیرکش طنین میندازه تو گوشم

_دستات که راه بدنشو یاد نگرفته؟؟

من راهشو خوب یاد گرفتم....

رکسانا به دردت نمیخوره...

دور شو ازش...

دور شو...

بردیا

با عصبانیت از خونه میزنم بیرون
تو کوچه پس کوچه ها قدم میزنم
راه میرم.

نفسای عمیق میکشم تا راه تنفسیم باز بشه.
راه میرم و با پام سنگ ریزه ها رو به جلو هدایت میکنم.
یه چیزی راه گلو مو بسته.
با دست گلو مو مالش میدم
بدتر میشه

بزرگتر میشه بغض لعنتیم
فکرلمس کردن بدنش
حس کردنش
استشمام عطر لعنتیش
دیوونه میکنه منو

محکم تر به سنگ ریزه های جلوی پام میزنم
به دیوار تکیه میدم

سرمو بلند میکنم و به آسمون خیره میشم

_خدایا....ستاره های توی آسمونت کجان؟؟

_چرا هیچ ستاره ای توی آسمون شهرات چشمک نمیزنه؟

_حتی ماه پشت ابرخودشو پنهون کرده

_از چی فرار میکنن؟

_خدایا....کی ستاره های شهرتو ناراحت کرده؟؟

_ کی ماه شب های قصه مون رو دلگیر کرده.

_ چرا وسط قصه اینطوری شد؟؟

_ چرا وسط قصه های شیرینمون... یهو اقا گرگه میاد و زنگ خونه ی شنگول و
میزنه.

که اذیتشون کنه.

اما میدونی...

من اینجا وسط قصه خودم ایستادم

وسط تلخی قصه....

تو میدونی چی میخواد بشه؟

میدونی آخر قصه به کجا ختم میشه؟

میدونی اگه دست من بود

شاید داستان و جوره دیگه ای پیش میبرد.

شاید اگه نویسنده ی داستان خودم بودم.

الان اینجا تو این کوچه واینستاده بودم.

که توکوچه های بی کسی برای خودم حرف بزنم.

"کاش اخر داستان جوری تموم شه که بگیم آره... ارزش این همه سختی رو
داشت..."

رکسانا □

از خواب میلند میشم و غلتی توی جام میزنم.

ساعت و که روی یازده بود نگاه میکنم و از جام بلند میشم
بعد از شستن صورتم سمت آشپزخونه میرم.
همینطور که داشتم خمیازه میکشیدم چشمم به برگه نوشته ی مامان میخوره
که به در یخچال زده بود □
رفتم خونه ی خانوم ملکی... پاشدی صبحونه ات رو بخور.
به خونه نگاهی میندازم.
خیلی بهم ریخته بود.
یه برش از کیک و از تو یخچال برمیدارم و برای خودم چایی میریزم.
تا خنک شدن چایی میرم اتاقم و موهام و مرتب میکنم.
بر میگردم آشپزخونه و یه تیکه بیشتر از کیک نخورده بودم که زنگ خونه به صدا
در میاد یکم از چاییم میخورم
به آیفون تصویری خیره میشم و با دیدن بردیا تعجب میکنم.
در و براش باز میکنم.
سریع میرم سمت اتاقم تا ببینم مرتب بودم یا نه .
در ورودی و باز میکنم و چهره ی عصبی بردیا رو میبینم ..
_ چی شده بردیا؟ اینجا چیکار میکنی؟
پا تند میکنه و میاد داخل و با عصبانیت در و محکم بهم میکوبه که از ترس
جیغ ای میزنم و یه قدم به عقب میرم
_ چرا با زندگی من بازی کردی؟؟!!
عربده ای که میزنه باز به عقب میرم □

– چی میگی بردیا... مگه من چی کار کردم؟!؟

– دهننتو ببند فقط.

میاد سمتم و شونه هامو میگیره و تکونم میده □

– پس برای همین بود که ازم فاصله میگرفتی!!!

– پس برای این بود که وقتی میخواستم دستتو بگیرم.... نوازشت کنم خودتو

جمع میکردی!!!

– د لعنت به تو اگه یکی دیگه تو زندگیت بود اگه یکی دیگه نوازشت میکرد د

لعنتی اگه یکی دیگه بدنتو لمس کرده بود.

چرا به زندگی من گند زدی؟!؟ چرا نگفتی از اول که برم.

که نباشم تو زندگیت که یکی دیگه هست.

داد میزنه □

لعنت به تو.... عوضی.

رکسانا □

به صورتش خیره میشم

چند لحظه طول میکشه معنی حرفاشو بفهمم

حرفاشو... زخم زبوناش و که مرور میکنم.

همه چیو تا ته قضیه میرم.

من اشتباه رو دو بار تکرار نمیکردم.

دیگه وقت توضیح نبود

وقت اثبات بی گ*ن*ا*هیم نبود

پا تند میکنم سمت اتاقم و سریع از کمدم یه مانتو و شال و میکشم بیرون و

میپوشمشون

سوییچ و گوشیمو از رو میز چنگ میزنم

و بردیا رو میبینم که داره به سمتم خیز بر میداره

با دستم هلش میدم کنار و با عصبانیت میرم سمت در.

که صدای چرخوندن کلید و میشنوم و در باز میشه و مامان با تعجب میگه

_اینجا چه خبره؟؟ چی شده؟

مامانو کنار میزنم و هیچی نمیگم و پله ها رو دو تا یکی پایین میرم و سمت

پارکینگ میدوم و صدای بردیا رو که پشت هم اسممو صدا میکرد میشنوم.

سوار ماشین میشم و روشنش میکنم و پامو رو پدال گاز میدارم و با سرعت از

پارکینگ خارج میشم

سرعتم به حدی زیاد بود که ماشینای پشت سرم تند بوق میزدن.

صدای گوشیم و میشنوم و اسم مامان روی گوشی خودنمایی میکنه.

جواب نمیدم.

دو بار

سه بار زنگ میزنه تا جواب میدم

صدای هق هقش تو گوشم اکو میشه

_رکسانا مامان داری کجا میری؟؟

به خدا که همه چیو سر بسته براش توضیح دادم... تو رو خدا بیا خونه با اون

حال ات کجا داری میری؟

پشت تلفن داد میزنم

تمومش کن مامان... دیگه نمیزارم به زندگیم گند بزنه.

خود تو آگه تا الان اون اتفاق پیش نمیوفتاد.

آگه بابا نرسیده بود تا الان دختر تو باور نداشتی.

تا الان پس ام میزدی... طردم میکردی.

جیغ میزنم

_ خسته شدم از همتون از قضاوتای بیجاتون

حق میزنم

_ دست از سرم بردارید... هیشکی پشت ام نبود.

حتی تویی که مادرمی نبودی.

تو سختیای زندگیم نبودی

داد میزنم

_ حواست پیش دختر دوازده سالت نبود که ببینی یه آشغال حروم زاده داره به

دخترش دست میزنه.

نبودی وقتی نوزده سالم بود هر سری میومد تو اتاقم

جلوی دهنمو میگرفت... کار خودشو میکرد...

حق میزنم

ندیدی دخترت با بدن نیم برهنه زیرش داره جنون میده.

مامان حق میزد گریه میکرد... خدا خدا میکرد و من فقط با چشمای اشکیم

پشت فرمون بودم

_رکسانا مادر بیا خونه

اون بی شرف تاوان کارشو پس داده دخترم بهت نگفتیم

به خاطر خودت

تاوانشو داد

به خاطر قند زیادی که داشت یکی از پاهاشو از دست داد.

جنون وار میخندم

صدای خنده هام

فضای ماشین و پرمیکنه

به بردیا بگو دیگه نمیخوام بینمش

تلفن و که داشتیم قطع میکردم حرف اخر مامان و میشنوم

_برگردخونه رکسانا... خواهش میکنم.

رکسانا

به در خونه خیره میشم

دستمور و زنگ یه ضرب نگه میدارم.

بعد از چند لحظه صدای نحصشو پشت آیفون میشنوم

چه خبرته؟؟

با تموم حرصم میگم

—درو باز کن بی شرف

صدای قهقهه اش تو کوچه میپیچه □

—به به مادمازل با پای خودت تشریف آوردی.

در و باز میکنه و داخل میشم و درو محکم بهم میکوبم.

پله ها رو تند بالا میرم و وارد خونه میشم.

حتی زحمت کفش در آوردن و به خودم نمیدم

وقتی یه آدم حرومزاده ای مثل عرفان تو این خونه نفس میکشه و راه میره...وقتی

نجاست از در و دیوار این خونه میباره...

در اتاقشو به شدت باز میکنم.

به پاش خیره میشم

میزنه به سرم... هیچ کدوم از

حرکاتم دست خودم نیست.

جیغ میزنم

هوار میکشیم □

— برا چی انقدر گرگ صفتی لعنتی؟

فقط بگو چرا؟

دستم رو مشت کرده بودم روی سرم و بهش خیره شدم.

تو اون همه هیاهو در سکوت با بی پروایی توی چشمام زل زده بود

اون چهره متکبر و گستاخ اعصابم رو متشنج کرد و با حرص عقب گرد کردم
و مجسمه کنار آینه رو با دستم جلوی پاش پرت کردم

با فریاد گفتم:

_ د حرف بزن لعنتی!

عرفان بی توجه به عصبانیتم

به خورد شدنم

به آینده ای که دیگه تباه شده بود

لب از لب باز کرد

مثل همیشه من گ*ن*ا*هکار بودم!

من باعث و بانی همه این تلخی های زندگی لعنتیم بودم

گفت ولی دروغی برای سرپوش روی گ*ن*ا*های خودش!

_ مامان و بابام به خاطر توی الف بچه منو طرد کردن.

به پاش اشاره کرد.

_ اینم تقصیر توعه...اره همه چیز...اره نابودی زندگیم تقصیر توعه.

پاهام رو روی زمین کوبیدم و با چشمانی اشک آلود فریاد زدم □

من زندگی تو رو نابود کردم یا تو زندگی منو؟!!!

با قدم های بلند

رفتم جلو
بازو هاشو گرفتم
محکم تکونش دادم
رکسانا: د لعنتی بگو.
با تعجب فقط به من خیره بود
انگار انتظار این کارمو نداشت

_ خدا لعنتت کنه به جای پات گردنت باید قطع می شد آشغال

خدا لعنتت کنه زندگیمو نابود کردی بیشرف

به پاش خیره میشم □

میدونی... منتظر این روز بودم... منتظر تاوان پس دادنت بودم... میدونستم

خدا جای حق نشسته... میرم جلو و تو صورتش تف میکنم □

_ خدا ازت نگذره بی شرف

برگشتم عقب و بی توجه به شیشه خورده های روی زمین از روشن رد شدم و

رفتم بیرون

خدمتکارا که فال گوش ایستاده بودند رو با شتاب هل دادم و وقتی از خونه زدم

بیرون تا چشمم به سنگ جلوی در افتاد دولا شدم و برش داشتم

بی فکر

بی منطق

و تنها از سر حرص و عصبانیت به سمت پنجره پرت کردم که شیشه هاش
خورد شدند و روی زمین ریختند
لگدی به در زدم و از حیاط اومدم بیرون

رکسانا □

سوار ماشین که میشم تمام عصبانیت رو روی پدال گاز خالی میکنم.
گوشیمو چک میکنم
دوازده میسکال از بردیا داشتم.

خواستم گوشیمو روی صندلی بغل پرت کنم که دوباره زنگ میخوره.
اسم بردیا رو گوشه خودنمایی میکنه.

تماس و برقرار میکنم و صدای لرزانش به گوش میرسه □

_رکسانا کجا رفتی؟؟

من متاسفم... به خدا وقتی دیشب این حرفارو شنیدم حس جنون بهم دست
داده بود... برگرد رکسانا.

به خدا که برای منم سخته.

منم دارم با تو درد میکشم.

_ خوب گوش کن بردیا تو با چه شناختی اومدی خواستگاری من ؟

منو میشناختی دیگه!؟

چطور به خودت اجازه دادی حتی با دختری که دوسش داری و قصد ازدواج
داشتی

همچین فکرایبی درباره اش بکنی؟؟

_بفهم لعنتی تو جای من نیستی تو مرد نیستی بفهمی وقتی یکی داره درباره

دختری که دوشش داری میگه لمسش کرده

وقتی میگه دستاش راه بدنتو پیش گرفتن یعنی چی؟؟!!

دادمیزنم □

_تو بفهم آره من یه همچین مشکلی داشتم و هنوز هم دارم.

هنوزم که هنوزه دارم با خاطرات تلخ گذشته ام دسته و پنجه نرم میکنم.

بفهم که برای منم فراموش کردن سخته.

هوار میکشتم □ وقتی ازت دوری میکردم....وقتی میخواستی دستمو

بگیری..عقب میکشیدم...مانع میشدم.

بدم میومد...حس ترس تو وجودم رخنه میکرد

منو تو نمیتونیم خوشبخت بشیم بردیا

بهتره همو فراموش کنیم.

بردیا:

با اعصابی داغون و کلافه داشتم خونه رو متر میکردم

یعنی چی تمومش کنیم؟؟

مامان رکسانا روی مبل نشسته بود و گریه میکرد.

اخه چرا لعنتی چرا؟؟

گوشیمو تو دستم مشت کردم

صدای گوشیم بلند شد.

رکسانا بود.

تماس رو وصل کردم

که صدای یه مرد غریبه به گوشم خورد □

_سلام ببخشید اقا شما صاحب این گوشی رو میشناسید؟؟

_بله...بله

_ایشون تصادف کردن و وضعیت خرابی دارن لطفا خودتونو برسونید به

بیمارستان .

دیگه چیزی نمیشنیدم

گوشی از دستم افتاد

مامان رکسانا:پسرم...پسرم چی شد؟؟

سریع سوییچ رو برداشتم و به سمت ماشین رفتم

سوار شدم.

با سرعت میروندم.

نمیدونم چجوری ولی وقتی به خودم اومدم پشت شیشه بهش خیره شده بودم

این رکسانا بود؟؟

عشق من بود که زیر این همه دستگاہ داشت جون میداد؟؟

اشکام سرازیر شد

دوباره نگاهم بهش افتاد

نه...نه...نمیشه

یکی از پرستارا از اتاق اومد بیرون.

بهش خیره شدم... او مد به سمتم

پرستار: متاسفم وضعیت وخیمی دارن. فعلا رفتن تو کما

دیگه چیزی نشنیدم.

بعدهش پوچی بود و تاریکی محض

بردیآ:

با سوزشی توی دستم بهوش اومدم.

به دور و اطرافم نگاه کردم...

یه پرستار داشت سرم بهم وصل میکرد

چند ثانیه ای طول کشید تا مغزم اتفاقات رو پردازش کنه.

لبم تکون خورد.

با صدایی لرزون گفتم

_رکس..انا.

پرستار: شما به خاطر اعصابتون به این وضعیت افتادید خواهش میکنم فعلا

فقط به فکر سلامتیه خودتون باشید

_د لعنتی عشقم..دنیام...زندگیم..همه چیزم بخاطر من اونجا داره جون میده

...من به فکر خودم باشم.

داد میزدم دیوونه شده بودم

چندتا دکتر داخل شدند

دکتر: چه خبره اینجا

من همچنان به کارم ادامه میدادم.
دو نفر او مدن دستامو گرفتن و دکتر بهم یه امپول زد
دوباره تاریکی
وقتی بهوش او مدم
این دفعه هیچکس توی اتاق نبود
سرم رو از دستم در اوردم
بی توجه به حالم از روی تخت بلند شدم
به سختی میتونستم روی پاهام ایستم
با کمک دیوار خودمو به در رسوندم و بازش کردم
از دور بابا و مامان رکسانا رو با حال خراب دیدم.
خودمو پشت شیشه میرسونم
هنوز همونجوری بود
چند نفر بالای سرش بودن
نشستم رو صندلی و با دستام سرمو گرفتم
نگاه های بابا و مامان رکسانا رو روی خودم حس میکردم
پرستار با تعجب به سمتم اومد
_ مگه شما .. نباید الان...
بی توجه بهش دوباره ایستادم و به رکسانا خیره شدم
_ شما.. اینطوری به خودتون آسیب میزنید.
_ خفه شو .. هیچی نگو.. فقط خفه شو
_ اینجا چه خبره اقا اینجا بیمارستانه

_بسَههههه... بسَهههه

سرمو با دستام گرفتم.

همه با تعجب بهم نگاه میکردن..ولی برام ذره ای اهمیت نداشت.

رسماً دیوونه شده بودم.

چند نفر منو گرفتن و از بیمارستان بیرونم انداختند.

هر چقدر تقلاً میکردم. نمیذاشتند برم تو.

عصبی بودم.

حالم بدتر شده بود

نفسم بند اومد

دیگه نمیتونستم نفس بکشم.

نفس نفس میزدم..تا شاید ذره ای اکسیژن وارد ریه هام بشه.

بردیا:

کار این روزام شده بود وایستادن جلوی بیمارستان و داد و بیداد کردن

دیگه نداشتن برم تو

وضعیت خانواده رکسانا داغون بود.

هنوز لحظه ای که امیر حسین و مامان و باباش از موضوع با خبر شدند و

اومدن بیمارستان و یادم نمیره.

همه شون تو این چند روز دست به دعا بودند و از خدا برای سلامتیش دعا

میکردن.

وقتی دایی رکسانا میپرسه که چطور این اتفاق افتاده خیلی سربسته بابا میگه
که تصادف کرده

حتی وقتی سایه و بچه ها از موضوع باخبر شدند خودشونو به بیمارستان
رسوندن

سایه گریه میکرد...

نازنین هق میزد...

کیارش و جاوید هم وضعیت خوبی نداشتن

وضعیت رکسانا هیچ تغییری نکرده بود

فکر اینکه شاید دیگه نبینمش...

دستاشو نگیرم...

دیوونم میکرد...

جوری که بقیه میگفتن خیلی لاغر شده بودم. ولی برای من مهم نبود

اره... برای من فقط رکسانا مهم بود

اشک میریختم

خیلی سخت بود کاری از دست بر نیاد و شاهد تحلیل رفتن عزیزت باشی

خیلی سخته

نشستم روی صندلی

چشمام رو بستم

صدا دکتر توی سرم اکو شد □

_خورده به گاردیل

خورده به گاردیل

خورده به گاردیل

سرمو گرفتم.

_سرعتش زیاد بوده

متاسفم شاید زنده نمونه

سرمو محکم فشار دادم

نه...بسه.

_شاید برنگرده...شاید برنگرده...تو کماست...کما

اشک میریختم.

با درد

قلبم داشت میسوخت

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم.

نه اون مارو ترک نمیکنه

اون دوباره بهوش میاد

وضعیت رکسانا هنوزهیچ تغییری نکرده بود

دعا میکردم.

نماز میخوندم.

گریه میکردم.

از ناتوانی خودم داشتم عذاب میکشیدم

تازه اینجا میفهمم همه چیز دست خداست

اره ما انسان های مغرور

خیلی ناتوانیم... خیلی

اره ما هیچ کاری نمیتونیم بکنیم هیچی

اره همه چیز دست اونه

ما هیچ کاره ایم

تازه درک میکردم این حرفارو تازه میفهمیدم نتونستن یعنی چی

بردیا □

دو هفته ای از اون روز کذایی میگذشت.

ساعت حدودای دو نیمه شب بود.

مامان بابای رکسانا رو به زور فرستادم خونه تا کمی استراحت کنند.

البته معلوم بود که خواب به چشماشون نییاد.

پشت شیشه به صورت مضلومش که به خواب رفته بود نگاه میکنم.

_میدونم که خوابت خواب زمستونی نیست.

_میدونم خوابت خواب ابدی ای نیست.

_میدونم دیر یا زود چشماتو از همون پشت شیشه باز میکنی.

_میدونم یه روزی به این لحظه ها جفتمون میخندیم.

لبخند محوی گوشه لبم میشینه.

من ایمان داشتم.

من به بهوش اومدن رکسانا ایمان داشتم.

از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم

همینطور زل زده بودم بهش که نگاهم به دستش افتاد.

سریع به شیشه نزدیکتر شدم و با دقت بیشتری به دستش نگاه کردم که تکون

نامحسوسی خورد

دوباره یکی از انگشتای دستشو تکون داد و با خوشحالی زیر لب گفتم □

_خدایا شکر

از خوشحالی اشک شوق میریختم و سریع پرستارا رو صدا کردم.

پردیا:

با استرس راهروی بیمارستانو طی میکنم.

یه ربع از رفتن دکتر به آی سی یو میگذشت.

همینطور داشتم راه میرفتم که دیدم دکتر اومد بیرون

به سمتش پا تند کردم □

_دکتر وضعیتش چگونه؟

_متأسفانه ضربه شدید بوده.

دچار فراموشی شدن ممکنه یه سری از اتفاقات رو به یاد بیارن ولی به زمان

احتیاج دارن... فعلا تحت مراقبت ما هستن و تا چند روز دیگه هم به بخش

منتقل میشن... شما باید کنارش باشید و کمکش کنید گذشته اشو کم کم به یاد

بیاره... ولی خدارو شکر ایشون میتونن حرف بزنین یا کارهای عادی و روزمره

رو انجام بدن.

صدای دکتر تو سرم پشت هم اکو شد □

_متأسفانه دچار فراموشی شدن

گوشیمو از جیبم بیرون میارم به ساعت که از دو نیم گذشته بود نگاه میکنم.

بی توجه به ساعت که دیروقت بود شماره بابای رکسانا رو میگیرم

هنوز چند بوقی نخورده بود که سریع از پشت خط جواب میده

—پسرم خبری شده؟

—سلام بابا جان... شرمنده این موقع زنگ زدم.

—بیدار بودیم... چی شده. جونمون به لب رسید.

—رکسانا بهوش اومده

چن روز دیگه منتقلش میکنم به بخش... اما

—چی شده بردیا؟!

چند لحظه سکوت میکنم و بعد میگم

—دکتر گفت دچار فراموشی شده.

گفت به زمان احتیاج داره تا چیزایی که تو گذشته اش بوده و رو به خاطر بیاره

صدای مامانشو میشنوم که داره میپرسه چی شده

بابای رکسانا گوشو از گوشش فاصله میده و مشغول با صحبت مادر رکسانا

میشه.

فهمیدم داره موضوع رو براش تعریف میکنه

صدای هق هق مامان رکسانا رو از پشت گوشی میشنوم

—خدایا اخی این چه سرنوشتیه که برای دخترم رقم زدی؟!

چند سالشه مگه؟!

بلندتر هق میزنه و از خدا گله میکنه.

بلندتر هق میزنه برای سرنوشت دخترش.

بلندتر هق میزنه و بابای رکسانا میره آرومش کنه.

—پسرم ما الان خودمون رو میرسونیم

تلفن و قطع میکنه و من وارد حیاط بیمارستان میشم و نفس عمیقی میکشم و

به آسمون پرستاره خیره میشم □

—ته این داستان چی میشه خدا؟!—

بردیا:

روز ملاقات همه اومده بودن.

از مامان بابای من که یه ربع تو بخش پیش رکسانا بودن و...

امیرحسین و دایی و زندایی رکسانا.

مامان رکسانا کنارش نشسته بود و نوازشش میکرد و زیر گوشش قربون صدقه

اش میرفت.

منم گوشه ای نشسته بودم و به نگاه خیره اش که به مامانش نگاه میکرد چشم

دوخته بودم.

چند روز بعد از اولین روز ملاقات بچه ها هم اومدن.

کیارش کمی مزه میریخت و جاوید کمی شوخی میکرد... و سایه هم کمپوت

آناناس رو سعی میکرد به خوردش بده.

به کیارش نگاه میکنم.

به لبخند روی لبش نگاه میکنم.

سمتم میاد.

زیرگوشم لب میزنه □

_ تو هرکار خدا حکمتی هست.

من دارم آینده ی نه چندان دور و تصور میکنم بردیا

شماها تا الان سختی زیاد کشیدید

خدا به رکسانا رحم کرد

ولی بهت قول میدم روزای خوب نزدیکه

لبخند محوی گوشه ی لبم جا خوش میکنه

کیارش راست میگه

زندگی با همین سختیاشه که قشنگه

که دلنشینه

من تلاشمو میکنم

ادامه میدم

خودم داستان زندگیم رو با خوشی تموم می کنم:

رکسانا:

یه هفته ای گذشته بود از روزی که منو آوردن به جایی که بهش میگفتن خونمه

به در و دیوارای اتاق خیره میشم

به قاب عکس ای که به دیوار نصب شده بود.

عکس خودم بود که به دوربین خیره شدم و از ته دل میخندیدم.

پس چرا چیزی یادم نمیاد؟!

کلافه در اتاق و باز میکنم

و وارد سالن میشم.

همه چیز برام ناشناخته بود.

مستقیماً به سمت آشپزخونه رفتم.

تصاویری به ذهنم میاد...

که برام آشنان.

چهره آدمیو میبینم که هم آشناس..هم غریبه

شاید مادرمه...

شاید خواهرم...

یا شاید...

منو که میبینم لبخند دلنشینی گوشه لبش میبینم میاد طرفمو و دستش روی

سرم میکشه و نوازشم میکنه □

_قربون دختر خوشگلم بشم.

گونه ام رو میب* و*سه و بهم خیره میشه.

نگاهش میکنم.

چیزی نمیگم.

اشک توی چشماشو میبینم.

_من واقعا متأسفم.... ببخش که نمیشناسمت...

عقب گرد میکنم و میرم سمت اتاقم

رکسانا □

صبح که از خواب بلند میشم.

احساس سرگیجه و حالت تهوع داشتم.

از جام بلند میشم که دوباره سرم گیج میره و میوفتم رو تخت.

دراز که میکشم از طبقه ی پایین صدای خنده ی یه دختر به گوشم میخوره که

داشت با یکی احوال پرسى میکرد....

بى توجه بهش پتورو تا سرم بالا میکشم و چشمامو میندم.

که یکی در میزنه و فوری بازش میکنه □

_سلام!!!!رکسى خانوم.

چطوری تو؟

دختر پاشو لنگ ظهره.

میاد و پتورو از روم میکشه و چهره ی دختر شاد و بشاشی رو جلوم مبینم که

با نیش باز زل زده بهم.

به چشمای سیاهش نگاه میکنم.

برخلاف لبخندش.

یه غم خاصی رو تو چشماش مبینم.

هیچی نمیگم.

_منو یادته؟؟

دستشو زیر چونه اش میزازه و قیافه ی متفکری به خودش میگیره و یهو با

حالت شیطنتی چشمک میزنه و میگه □

_من همون دیوونه ایم که یه روز تو حیاط خونه اتون کلی برف روت ریخت.

یادته!؟

تلافیشو سرت دراوردم.

من سایه ام

یه دوست

یا یه هم دانشگاهی

با لبخند بهم زل میزنه

هیچکدوم از حرفاشو درک نمیکردم

فقط میدونستم حس سرگیجه ام داشت بدتر میشد.

تتها زیر لب زمزمه میکنم □

_ خوابم میاد.

لبخند از رو لبش پاک میشه.

پتور و روم میکشه و موهامو نوازش میکنه

زیر لب میگه □

_ یه روزی میدونم اخر قصه ی داستان همونی میشه که خودت میخوای

اشکی که گوشه ی چشمش حلقه زده بود رو میبینم و آرام به خواب میرم

سایه □

اشک گوشه ی چشمم رو پاک میکنم آهی میکشم و بلند میشم.

نگاهی به میزش میکنم.

چشمم به دفتر قهوه ای رنگ میخوره.

با کنجکاوای سمتش میرم و بازش میکنم.

به اسم بالای صفحه نگاه میکنم □

کوچه های بی کسی.

روی صندلی میشینم و شروع به خوندن میکنم.

نمیدونم چند صفحه اشو میرم جلو.

نمیدونم کی اشکام شدت گرفت.

نمیدونم کی جلو دهنمو گرفتم تا صدای هق هق ام به گوش رکسانا نخوره.

بهش نگاه میکنم.

مضلومیتش تو خواب باعث شدت گرفتن اشکام میشه.

خدایا.... یعنی یه دختری مثل رکسانا... که اینطوری انقدر آروم خوابیده.

که الان دچار فراموشی شده.

که یه مدت پدر مادرش طردش کردن.

انقدر سختی کشیده؟!!

از جام بلند میشم و اشکام و پاک میکنم.

تو آینه به خودم نگاه میکنم.

وقتی مطمئن میشم سرخی چشمام زیاد نیست دفتر و برمیدارم داخل کیفم

میدارمش و وقتی از پله ها پایین میرم و از مامان رکسانا تشکر میکنم بهش

میگم رکسانا خوابیده از در خونه میزنم بیرون و سوار ماشین میشم و حرکت

میکنم.

هق میزنم و صورت رکسانا میاد جلو چشمام.

هق میزنم و صدای رکسانا تو سرم اکو میشه □
_ بعضی وقتا گذشته ی آدما چیزای قشنگی رو به جا نمیزاره که حالا یکی
بخواد دو گوش شنوا هم یکی داشته باشه که بخواد بشنودشون....
دستمور و شقیقه ام میذارم و فشار میدم
_ بعضی دردا با گفتنشون تخلیه نمیشه آدم...
میشه رو زخم نمک پاشیدن و تازه شدن مروره گذشته...
سایه □

گوشیم رو با تردید برمیدارم.
شاید درست ترین کار همین بود.
دفتر نباید پیش من میموند.
از دفتر تلفن گوشیم شمارش رو پیدا میکنم و بهش زنگ میزنم.
بعد از چند بوق تماس رو وصل میکنه □
_ سلام سایه.

بدون سلام کردن میرم سر اصل مطلب
_ امروز وقتت آزاده؟

با تعجب میگه □
_ چطور؟ چیزی شده سایه؟؟
رکسانا که طوریش نشده!
_ نه نه... رکسانا خوبه... فقط...

باید چیز یو به دستت برسونم.

نمیدونم چرا اما... حس میکنم این امانتی باید پیش تو بمونه.

– جون به لبم کردی سایه امانتی چیه؟

انقدر گنگ حرف نزن.

– دفتر *ق*صه ی رکسانا...

خاطراتی که از گذشته اش نوشته.

باعجله میگه □

– کجا پیام؟

– پارک ساعی نیم ساعت دیگه منتظرتم.

تلفن و قطع میکنم و نفس عمیقی میکشم.

بهترین کار همین بود.

سایه □

روی نیمکت پارک نشسته ام و خیره به آدمایی که از جلوم رد میشن.

آدمایی که هر کدومشون تو زندگیاشون مشکلات و سختیای خودشون رو

دارن.

آدمایی که هر کدومشون پای مشکلاتشون می ایستن و با سختیای زندگی

میجنگن.

آدمایی مثل من...

مثل تو...

که شاید مثل همین آدما از پارک عبور میکنیم .

راه میریم.

اما کسی نه از درون تو باخبره

نه من

به سمت راستم نگاه میکنم.

بردیا رو میبینم که به سمتم میاد.

_سلام.

_سلام.

میشینه کنارم و میگه □

_منظورت از دفتر قصه ی رکسانا چی بود؟

از کیف ام دفتر و برمیدارم و میزارمش روی نیمکت و به روبروم خیره میشم □

میدونم تا آخرش پای رکسانا هستی.

میدونم چقدر دوسش داری.

بهش نگاه میکنم... به جلو خم میشم و دستامو بهم قلاب میکنم.

_نمیدونم چقدر از نوشته های داخلش میدونی.

اما میدونم که الان جای این دفتر پیش تو باشه بهتره

نمیدونم وقتی بخونیش میخوای باهاش چیکار کنی

...اما.

الان که این دفتر و خوندم.

میفهمم توکار خدا هیچی بی حکمت نیست.

شاید خدا صلاحش این بود.

شاید میدونه این برای خود رکسانا بهتره.

نمیگم قرار نیست هیچ چیز رو یادش نیاد نه.

اما خیلی چیزا فرق میکنه

شاید جای تو بودم.

بعد خوندنش.

از بین میبردمش.

فقط میدونم فراموشی رکسانا یعنی بسته شدن قصبه ی گذشته ای که توش

دست و پنجه نرم کرده.

بردیا □

افکار مثل موریانه به جون ذهنم افتاده.

شاید سایه راست میگه.

هزارتا شاید

هزارتا فکر و خیال

شدم مثل یه نقطه ی سیاه تو صفحه ی زندگی

شاید باید فراموش کنم.

درست مثل رکسانا.

دیگه کلنجار رفتن با خودم بسه!

دیگه نمیتونم

دیگه خستم

من به این دفتر دست نمی‌زنم

بازش نمی‌کنم

شاید روزی بسپارمش به دست باد

شاید روزی باد اونو به دست صاحبش برسونه.

دفتر و میزرم تو داشبورد ماشین.

ماشین و تو پارکینگ میبرم و سوار آسانسور میشم.

وارد خونه که میشم...

بوی قرمه سبزی به مشام میخوره.

به سمت مامان میرم که تو آشپزخونه بود

از پشت به سمتش رفتم و بغلش کردم و گونشو مهربون ب* و* سیدم

بردیا: به.. به... چی درست کرده مامان خوشگله

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد.

بردیا: من میرم تو اتاقم

رفتم و لباسامو با یه دست لباس راحتی عوض کردم

از اتاقم می‌زنم بیرون و پشت میز با مامان میشینم و مشغول خوردن میشیم.

رکسانا:

از خواب بیدار میشم

هیچکس توی اتاق نبود

تنها بودم

دوباره در افکارم غرق شدم.

افکاری که سرشار از وهم و گمان بود .

افکاری سرشار از پوچی

یادم نمی اومد

هر کاری که میکردم

باید هر جوری شده بفهمم.

نمیتونم اینطوری ادامه بدم.

نمیتونم با دیدن خونه...عکسا...آدما...بی تفاوت باشم...

نمیخوام وهم باشم

نمیخوام گمان باشم

میخوام واقعی باشم

واقعی تر از این قصه

واقعی تر از دنیا

بی اراده اهی کشیدم

یعنی منم خاطره ی خوشی داشتم!؟

بد چطور؟؟

من حتی نمیدونم چه کسی رو دوست دارم

نمیدونم چه کسایی در حقم لطف کردن

نمیدونم چه کسایی عذابم دادند

سعی کردم افکارمو از ذهنم دور کنم.ولی همچنان ذهنم درگیر بود

از اتاق بیرون رفتم.

باید حواسمو به کار دیگه ای معطوف کنم
به تلویزیون نگاه کردم
رفتم و روی مبل نشستم و مشغول تماشا شدم.
حداقل یکم از افکار مزاحم خلاص میشم.
مامانم از آشپزخونه بیرون اومد
لبخند نامحسوسی زد.
انگار خوشحال شد که بالاخره از اون اتاق بیرون اومدم
اومد و کنارم نشست
مامان: دختر گلم چطوره
فقط بهش نگاه کردم
تنها کارم نگاه کردن بود

بردیا □

نزدیکای عصر که میشه
به سمت خونه رکسانا حرکت میکنم.
وقتی زنگ خونشون رو میزنم و در باز میشه سوار آسانسور میشم.
مامان رکسانا رو جلوی در میبینم.

دستمو سمتش دراز میکنم □

_سلام

_سلام پسر. خوش اومدی بیا تو.

کفشامو در میارم و وارد خونه میشم.

منو سمت سالن میبره و روی مبلی میشینم و مامان رکسانا میره سمت
آشپزخونه و چند دقیقه بعد با یه سینی چای برمیگرده.
ازش تشکری میکنم و حال رکسانا رو میپرسم.

– چی بگم والا پسرم

تو اتاقش یا همش به در و دیوار نگاه میکنه

باهاش ارتباط برقرار میکنم.

فقط بهم زل میزنه

لبخندی بهش میزنم □

– نگران نباشید... به مرور زمان همه چی درست میشه.

لبخندی بهم میزنه و از جاش بلند میشه □

– میرم رکسانا رو صدا کنم.

رکسانا □

در اتاقم باز میشه و مامان و میبینم □

– رکسانا مامان بیا پایین.

یکی اومده بیینتت.

گنگ نگاش میکنم با لبخند به سمتم میاد و از رو تخت بلندم میکنه.

رو بروی آینه وایمیستیم.

از تو آینه بهش خیره میشم.

به لبخندش.

_بشین اینجا میخوام خوشگلت کنم

میشینم جلوی آینه و به صورت رنگ پریده ام خیره میشم.

مامان موهامو باز میکنه و شونه ای روش میکشه

دست میبره سمت لوازم آرایش

میخواستم بلند شم که جلومو میگیره.

مقاومتی نمیکنم.

وقتی کارش تموم میشه به آینه خیره میشم

یه آدم جدیدی توی آینه خودنمایی میکنه

برمیگردم و به چهره مامان نگاه میکنم

قربون صدقه ام میره و روی موهامو میب* و*سه.

دستمو میگیره و بلندم میکنه و سمت سالن میره.

از پله ها که پایین میرم

مردی رو میبینم که از دور بهم خیره شده

بهش دقت میکنم.

به لباس یشمی اسپرتش.

شلواری آبی تیره اش.

به صورتش خیره میشم.

به لبخندش...

به برق چشماش...

چشمامو میندم...

دنبال تصویری تو ذهنم میگردم

باخودم کلنچار میرم

تو ذهن خالیم...

جستجوی مردی ام که میدونم میشناسمش

قلبم میگه میشناستش

اما ذهنم اونو تکذیب میکنه

بردیآ □

بهش خیره میشم.

زیرلب به خاطر سلامتیش خدارو شکر میکنم.

لبخند از روی لبم کنار نمیره.

رو بروم بغل مامانش میشینه.

بحث و باز میکنم و به مامان رکسانا میگم □

_راستش اومدم اینجا تا رکسانا خانوم رو ببرمش بیرون

یکم حال و هواش عوض شه

مامان رکسانا با این حرفم بهش خیره میشه.

اخم کمرنگی میون ابروهاش جا خوش میکنه

با مهربونی بهش نگاه میکنم.

_من حتی نمیدونم تو کی هستی!! چرا باید باهات پیام بیرون!

به روزی منو میشناختی.... آگه بیای برات همه چیو تعریف میکنم

هوم؟؟

به مامانش نگاه میکنه

بلا تکلیفه

با لبخندی که مامانش میزنه

از جاش بلند میشه و با تردید راه اتاقش رو پیش میگیره.

رکسانا □

سوار ماشینش میشم.

توی سکوت رانندگی میکنه.

زیر چشمی بهش نگاه میکنم.

اخم کمرنگی میون ابروهاش جا خوش کرده.

میخواستی برام تعریف کنی.

میشنوم.

سرشو برمیگردونه و بهم نگاه میکنه.

به چشماش زل میزنم.

برمیگرده و به جلو نگاه میکنه.

حالا جای اخم میون ابروهاش.

لبخندی گوشه لبش جا خوش میکنه

سال پیش....

با دوستم فرید قرار بیرون با بچه ها گذاشتیم
تو بودی و سایه و نازی و کیارش و جاوید...
همون روز اول که دیدمت.
خانم بودنت....
سر سنگین بودنت با پسرا...
ساده بودنت...
بهت علاقه مند شدم.
کم کم بیشتر باهات ارتباط برقرار کردم.
بدون اینکه بفهمی از مادرت تو رو خواستگاری کردم.
با بهت بهش نگاه میکنم.
برمیگرده و نگام میکنه و بلند بلند میخنده.
سرمو زیر میندازم از خنده ای که کرد ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم میشینه

بردی □

مسیرم از همون اول مشخص بود.
میخواستم جاهایی ببرمش که قبلا باهم رفته بودیم.
_یادمه یکی عاشق پیتزاچمن بود.
برمیگرده و نگام میکنه.
سکوت میکنه.
وقتی میرسیم و ماشین و پارک میکنم.
وارد که میشیم.

به رکسانا میگم بشینه تا پیام.

پیتزای مورد علاقه اشو سفارش میدم و میرم پیشش میشینم.

سعی میکردم خاطراتمون رو براش تداعی کنم.

براش حرف میزدم

میخندوندمش

میخندید.

به چشماش نگاه میکنم □

_دنيا رو بدون لبخندات نمیخوام

همیشه بخند رکسانا

سرشو میندازه پایین

به خجالتش میخندم

بعد از خوردن غذامون سوار ماشین میشیم

ضبط رو روشن میکنم و آهنگ شادی میزارم

دستمو تو دستش میزارم

میخواد مخالفت کنه که آروم میگم □

_خواهش میکنم رکسانا.

نمیدونم تو چشمام چی میبینه که هیچی نمیگه.

رکسانا □

نمیدونم تو چشماش چی بود که باعث شد دیگه مخالفتی نکنم.

نمیدونم وقتی دستمو تو دستش گرفته بود

چه حسی داشتم

فقط میدونم یه نیرویی باعث میشد که دستمو از دستش بیرون نیارم

که پشش نزتم

سرکوچه که میرسیم نگه میداره .

دستمو اروم از دستش بیرون میارم.

بهم نگاه میکنه

به نگاه پر حرفش خیره میشم

_مرسی... بابت همه چی.

رومو برمیگردونم و دستگیره در و میخوامم باز کنم که آروم میگه □

_رکسانا....

من فقط قصدم... زنده کردن یه سری خاطرات خاک خورده ی تو ذهنتم...

_منم دنبال ردپایی از گذشته امم.

در و باز میکنم و لب میزنم □

_خدافظ

با قدمای آروم خودمو به در میرسونم.

وارد خونه میشم و مامان بابا رو تو سالن میبینم.

سلامی میکنم و به سمت اتاقم میرم

بردیا:

به سمت خونه حرکت میکنم
ضبط رو خاموش میکنم
ترافیک خیلی سنگین بود
مخصوصا منطقه ای که ما توش زندگی میکردیم اکثرا ترافیک بود.
بعد از یکم معطلی بالاخره رسیدم.
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.
واردخونه میشم
سلامی کردم ولی جوابی نشنیدم.
رفتم توی آشپزخونه کسی نبود.
توی اتاق هارو نگاهی انداختم ولی انگار مامان و بابا رفته بودن بیرون
بیخیال میشم و به سمت اتاق خودم میرم.
لباسامو که عوض میکنم روی تخت میشینم.
گوشیمو بر میدارم و گالری رو باز میکنم.
به عکسای رکسانا نگاه میکنم.
به خندش...
به چشماش...
با دیدن لبخندش لبخند کمرنگی روی لبم میشینه.
چه روزایی بود.
میزنم عکس بعدی
عکس دسته جمعی با بچه ها

اون روزا که فربد بود
دوباره آهی میکشتم.
چقدر دلم براش تنگ شده.
کاشکی بود.

بیخیال این حرفا میشم و میزنم عکس بعدی
کم کم خواب میگیره و گوشه رو خاموش میکنم و
بی ارده به خواب میرم و دیگه چیزی نمیفهمم .

□ رکسانا

تقریبا دو هفته ای از اون شبی که با بردیا بیرون رفته بودم میگذره.
تو این چند روز بهم سر میزد.
محبت میکرد.

از خاطره هایی که شاید گوشه ای از ذهنم خاک خورده برام میگفت.
آخرین روزی که اومد اینجا برام چنتا گلدون از گل هایی که بهشون خیلی
علاقه داشتم گرفته بود
شب بو.

بنفشه

رز

که عاشق همه شون بودم
وقتی با اینا دیدمش کلی به وجد اومدم و ازش تشکر کردم.
در بالکن و باز میکنم و دوزانو میشینم و با دستم نوازششون میکنم.

چشمامو میندم و نفس عمیقی میکشم
استشمامشون میکنم.
هیچ چیز به اندازه گل منو خوشحال نمیکرد.
لبخند عمیقی رو لبام میشینه.
بهشون آب میدم و بلند میشم و در بالکن و میندم.

رکسانا □

تو آینه به خودم نگاه میکنم.
یه ماتو گلبهی رنگ جلو باز یه شال صورتی کمرنگ و آرایش ملایم روی
صورتتم.
بردیا زنگ زده بود و کلی اصرار که برام سوپرایز داره و اگه باهاش نرم کلی
ناراحت میشه.
با کلی اصرار حاضر شده بودم.
از پله ها میرم پایین و تو سالن منتظر او مدنش میمونم. صدای زنگ در به گوش
میرسه
مامان میره سمت آیفون و در و باز میکنه
بردیا جلو در ظاهر میشه و با لبخند وارد میشه و با مامان حال احوال پرسه
گر می میکنه

زیر لب اهسته میبینم برای مامان چیز یو تعریف میکنه و وقتی زیر چشمی به من نگاه میکنه که روشون زوم کردم سرشو بالا میاره و با لبخند بهم خیره میشه

□

—بریم؟!

به مامان که با لبخند بهم نگاه میکرد خیره میشم.

بغلش میکنم و ازش خدافظی میکنم و از در میزنیم بیرون.

وقتی سوار ماشین میشیم .

راه برام ناآشنا بود □

—کجا داریم میریم؟!

—خودت میفهمی...

وقتی مسیرش جاده رو در پیش میگیره تعجب میکنم.

هرچقدر سعی داشتیم به مغزم فشار بیارم که ازکدوم جاده داره میره فایده ای نداشت

هیچی نمیگم و به جاده جلوم خیره میشم.

یه ساعتی تو راه بودیم که نرسیده به کوچه ماشین رو پارک میکنه.

گنگ نگاش میکنم.

با لبخند پارچه رو طرف صورتم میگیره.

با خنده چشمکی میزنه.

پشتمو میکنم و پارچه رو به چشمام میننده.

در سمته خودشو باز میکنه. در سمته منم باز میکنه دستمو میگیره و کمکم

میکنه پیاده شم.

آهسته قدم برمیداریم.

دستم تو دستش فشار میده.

همینطور راه میریم که پام پیچ میخوره و محکم دور کمر مو میگیره.

یکم جلوتر وایمیستیم.

صدای چرخوندن کلید داخل قفل در به گوشم میخوره.

ضربان قلبم بالا میره.

کمر مو میگیره و به جلو هدایت میکنه و اروم میگه □

_آماده ای؟

رکسانا □

در و که باز میکنه صدای اهنگ ملایمی به گوشم میرسه

پارچه رو از رو چشمم باز میکنه اروم چشمامو باز میکنم

از فرط تعجب چشمام گرد میشه.

رو زمین پر از شمع های ریز کوچیک و گلبرگ های رز قرمز به چشمم

میخوره.

نگاهم به عکسای روی دیوار میوفته.

به خنده های از ته دلم تو عکس خیره میشم.

به عکس دو نفر مون که تو چشمای هم بهم خیره شدیم و لبخند زدیم.

بردیا از پشت دستشو دور کمرم حلقه میکنه و سرشو کنار گوشم میاره و

عاشقانه لب میزنه □

_ همیشه دوستت خواهم داشت... رکسانا.

صداهای پشت هم پتکی میشه تو سرم □

_ دوستت دارم... دوستت دارم...

_ تولدت مبارک عشق من...

_ رکسانا...

صدای همیشه آرومش □

_ بهم فرصت بده.

بهت قول میدم یه روز تسلیم عشق من میشی.

_ من دیوانه‌ی چشم‌های مشک‌ی توام.

یادم میاد...

دوست داشتنش رو...

عشقش رو...

_ اقا من غلط کردم سوار شدم.

نگه دارید

صدای قهقهه زدنش

تو سرم آکو میشه

یادم میاد...

ستاره گردون زندگیم رو که تو این چند وقت منو سرگردون دور خودش

میچرخوند.

رکسانا □

به خودم که میام میبینم صورتم غرق در اشکه.

خودمو از بردیا جدا میکنم.

دور تا دور خونه چرخی میزنم به عکسا خیره میشم.

چرخ میزنم اشک میریزم.

چرخ میزنم و شمعای روی زمین و میبینم.

چرخ میزنم و میزنم و همونجا روی زمین میشینم.

دستم روی سرم فشار میدم.

سرم گیج میره.

هق هق ام بلندتر میشه.

بردیا به سمتم پا تند میکنه.

بلندم میکنه و اروم منو سمته کاناپه میره.

_رکسانا...

رکسانا چی شد؟!!

زانو هامو تو بغلم میگیرم و سرمو پایین میندازم و بلند گریه میکنم.

صدای هیجان زده ی بردیا به گوشم میخوره □

_رکسانا چیزی یادت اومده؟!!

_دختر جواب بده

بهش خیره میشم به چهره ی مهربونش.

خجالت میکشم از خودم.

از بردیا..از اینکه این همه مدت پام واستاده....
بهش نگاه میکنم...

تک خنده ی ارومی میکنم □

بردیا کریمی

رشته ی حقوق

یه کسی که تو این همه مدت پام واستاده و
هیچوقت عقب نکشیده.

بردیا □

بغض بدی رو گلوم سنگینی میکنه.

از شوق زیاد.

بغضم باز میشه و با چشمای اشکی بهش زل میزنم.
میبینمش که همراه با من شروع به گریه کردن میکنه.

تو اغوش میگیرمش روی موهاشو میب*و*سم

شونه هاش میلرزه...

از حق هق زیادش...

نفس عمیقی میکشم

آروم لب میزنم □

_رکسانا!!!؟

_هوم؟

– چیز دیگه ای تو خاطرت هست؟! هر چیزی که تو گذشته فراموش کردی!؟

تنها لب میزنه □

– دلم برای مامان بابا تنگ شده.

جوابش دلگرمی ای میشه واسم.

هنوز خیلی چیزا یادش نیومده.

خوشحال از به یاد نیاوردن گذشته ی نحص گوشه ی ذهنش

محکم تر بغلش میکنم و زیر گوشش میگم □

– خیلی دوستت دارم

خودشو بهم نزدیکتر میکنه

با حرفی که بهم میزنه

میدونستم مسیر جاده زندگیمون پر از شنیدن نجوهای عاشقانه ی دو ست

دارم خواهد بود

پنج ماه بعد

بردیا □

– بردیا... بردیا

سرمو میچرخونم سمت رکسانا که باشلوار تا زده و سطای دریا رفته و داره بهم

دست نکون میده

– بیا بیرون رکسانا سرما میخوری

بازوق میخنده و تو آب شروع به ورجه وورجه میکنه

میرم سمتش و پاچه ی شلوارمو میزنم بالا و میرم تو آب

شروع به دویدن میکنه

میخنده...

جیغ میزنه...

با ورزش باد موهاش پریشون میشه...

بهش میرسم و کمرشو میگیرم بلندش میکنم و میچرخونمش

میچرخونمش و خنده هاش تو گوشم میپیچه

میچرخونمش و جیغش نشون از هیجانسه.

آروم میارمش پایین به چشمام زل میزنه □

—بهترین اتفاق زندگی می

هیچوقت ترکم نکن...

—گفته بودم دیوونه ی چشمای مشکیتیم؟؟

گفته بودم نباشی میمیرم!؟

با لبخند نگام میکنه

دستشو میگیرم و سمت ویلا میریم

یه هفته ای میشد با مامان بابای منو مامان بابای رکسانا اومده بودیم شمال

فردا بر میگشتیم..

عقدمون میوفتاد بعد از برگشتن.

قرار بود عروسی رو وقتی بگیریم که درس تموم شده باشه.

شب بعد از خوردن شام

با رکسانا میریم لب دریا

روشنای ساحل دراز میکشیم.

به آسمون پر ستاره خیره میشیم.

از آینده حرف میزنیم...

از خودمون...

حرف میزنیم...

میخندیم...

انقدر براش حرف میزنم و میزنم که وقتی بهش خیره میشم میبینم خوابش برده.

به صورتش به موهای بازش که طرح قشنگی روشنای ساحل انداخته بود نگاه میکنم.

آروم بلند میشم و کنارش میشینم موهاشو نوازش میکنم.

نگاهم سمت ماشینم میوفته...

شاید الان وقتش بود.

با قدمهای آهسته میرم سمتش

شاید وقتش بود داستان قصه ی رکسانا از یه جایی به بعد تموم شه.

بردیا □

به دریای سیاه روبروم نگاه میکنم.

موج محکمی به صخره های کنار میزنه.

دفتر و باز میکنم.

باد تندی که میزنه.

صفحاتش تند ورق میخوره.

به صفحات سفیدی که تند تند ورق میخورد نگاه میکنم.

صفحه اخر که باز میشه دستمو روش نگه میدارم خودکار و از جیب کتم

بر میدارم.

شاید وقت تموم شدن قصه ی نا تموم شده ی رکساناست.

نمیدونم از کجا شروع کنم و چطور تموم!!

اما یه چیزی رو خوب میدونم...

خدایی که الان زیر آسمون شهرش نشسته ام داره من و میبینه.

خدایی که از قصه ی رکسانا

از قصه ی کوچه های بی کسپش خبر داره.

خدایی که از تموم قصه های تموم شده و نا تموم شده ی ما خبر داره

تو هر کاریش حکمتی هست...

آره شاید تو قصه ی رکسانا صلاحی دید که باعث شد از اول قصه این اتفاق

بیوفته

که فراموشی بگیره.

که یادش بره گذشته ای که داشته

من ترسی از به یاد آوردن خاطرات رکسانا ندارم

منتظر روزی هستم که یادش بیاد

که خاطرات گذشته اش برگرده.

شاید اون روز دیر نباشه

اما میدونم خدایی هست که پشتمه
که میتونم با تموم سختیای زندگی کنار بیام
من میدونم....

مسیر جاده ی زندگیمون پر از شنیدن نجوهای عاشقانه ی دوستت دارم
خواهد بود.

قطره اشکی از خوشحالی از چشمم میچکه.
دفتر و میندم.
بلند میشم.
به سیاهی دریا نگاه میکنم.
دفتر قصه رو آروم تو دریا غرقش میکنم.
به رکسانا نگاه میکنم.
زیر لب میگم.
تازه شروع داستان زندگی ماست.
چشمامو میندم و برای آخرین بار آخرین خط نوشته ام و تو ذهنم مرور میکنم
و لب میزنم □

میدونم مسیر جاده ی زندگیمون پر از شنیدن نجوهای عاشقانه ی دوستت
دارم خواهد بود.

پایان

۲۴/۹/۱۳۹۵

با تشکر از کیانا و شادی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا